

فیض خالق کاش جهان بگفین مای گهای بوستان

دیوان سیف بخش دلسای عقیدت گزین
السلام

دیوان کاش فیض

حسب فرمایش مقبول بارگاه جلیل مولوی محمد یحیی صاحب

کمال التیوانی و آنزری مجتبی ضلع عظیم آباد
در هفته ۱۱ هجری

شعبان کثر خواجه و خلیل الدین مطیع فیض و آفتاب
دست این مجتبی این بد و قطره قطره

المرام هرگاه
با بنجام

بسم الله الرحمن الرحيم

پس از حمد و ثنای ملک العلام و نعت سول مجتبی محمد مصطفی علیه الصلوٰة والسلام
و منقبت آل اطهار ذوی الاحترام و محدث اصحاب کرام بر رای بیضا ضیا
سخنوران عالی مقام حالی منطبق باد که چون بهنگام اورنگ آرای محمد اکبر بادشاه
غازی ۹۶۵ هجری هجرت النبوت مولانای رعنائین شیخ الاسلام حسب الحک
قضا نظام بادشاه مدوح الایام زینت بخش مسند قضای برگزیده در باب
زبان آن تازمان حیات حضرت قبله گاهی و او ستاد
ش صاحب متخلص عاصی طاب ثراه اکثری از
خدا بخش متخلص شایق ساکن قصبه خاص
جبره بنکی متعلقه صوبه آوده بعلم و فضل مجرب

دلوامی حق پرستی می افراشتند الا این که نور و بادیه محمدانی و بسته سلاسل
 نادانی را یکی از هزار و اندکی از بسیار لیاقت صوری و معنوی نصیب نگشت
 بلکه بالطبع شیشه بلند نامی بزرگان را بنگ جمل و بدلیاقتی هادر هم شکست
 اصلا سرمایه لیاقتی در خود نداشت که حسن و صفات اکابران آفاق
 تحریری ساخت لیکن لازم بر فضل و خداوندی کریم کار ساز مطلق
 و بذل توجهات حضرت پیر مرشد بر حق قبله ارادت کیشان کعبه
 طریقت اندیشان مبارز میدان مجاهده مجاهدین هر الوان مشاهده
 سلطان العارفین برهان المدققین خلیفه الهی علامه نامت نهایی
 عاشق زار رسول مختار بی نیاز از جمله تعلقات و زنگار بهمین
 گوهر کان ارتضی اولاد خاص حضرت امام موسی رضا علیه التحیت
 والنا حقیقت آگاه حاجی وارث علی شاه صاحب اللهم اوصله
 الی اقصى المقاصد والمرام و حمله ظلاله علی المفارق الا نام الی یوم القیام

رباعی

شد عرصه جهان چو بهشت یمن جوان	از فیض ذات پاک شهنشاه دو جهان
دست او را بابر نشاید شبهه کرد	چون بندره بندره این بد و قطره قطره آن

المرام هر گاه چند اوراق بطریق ملفوظات بذكر آن قدوة الانام از تسلیم این کام
 به انجام رسیدند و بزور پر زبیدی طبع همایون مجلی گردیدند و روزی از پیشگاه

افعالی جاه ارشاد برای تصنیف غزلیات چند گردید هر چند عذر بی مایگی ازین طرف
بیان رسید لکن عذر به مطلق قبول نگشته مگر بهمان خصوص ارشاد
ت در بنیاد بنفاذ انتخاب میدلاجرم تلم برداشتم و به تفسیر غزلی چند
همت برگماشتم بالله التوفیق و هو المستعان اگر این پردگیان حبله
غیب را ظاهر را و باطن از زادهای طبع این همچیز تصور بد آید
وقعی ندارد و اگر باطن جوش زده دریای موج خاطر ملکوت مناظر
فهمیده شود و محتمل بر آنست که مرکز است باطن قدس موطن برآه احتجاب
پرده خطا از زبان این همچو ان سر زده باشد چنانکه گفته اند *

رباعی

هر چه باشد در دل صاحب دلان	می کند تشریح سنگ بی زبان
چون ز اعجاز زده کون و مکان	سنگ شد گویا بدست کافران

درین صورت هر غزل گنجینه اسرار است و هر سطرش سلک
گوهر آبدار آنحضرت هنگام ملاحظه بر هر غزلها آفرینها گفتی و کلمه تحسین
بر زبان رفتی از آنجا که شاید این نظم تشریف پسندیدگی و اصلاح پوشید
میسیدی دارم که مقبول خواطر پیروان پیر مرشد خواهد گردید
و چند شواهد سخنی که از جمله حنا طرا قدس بر منصف تصنیف جلوه
نمود انداخت آنها را رستم زیب افزای مفضل و راق هدایت

وزاد های طبع خود را تو گوئی که به پیش خدمتی آن عریش زیبا برگاشت

قطعه

مرتب گشت چون از فیض وارث	دیوان هست هست این مخزن فیض
چو رضوان کرد سیر این گستان	بگفتا سال و نامش گلشن فیض

واضح باد که اگر چه جمله غزل های این گلشن فیض مستبول خاطر عاظر آنحضرت
عموماً اندام غزلی چند که مشتمل بر صنایع بدایع بوده اند خصوصاً لهذا
این گلشن فیض را منقسم به چارچین کرده شد آنگهی نفع رسان شایق باد
چهارچین
بی بران غزل های که مستوجب فهم مبتدیان باشد چمن و دم
سیر غزل های نظارت افزای چشم نگار گیان چمن نسوم حادی
منتهای زنگارنگ چمن چهارم متضمن بر خمس دستزاد و قصاید
و غیره و خاتمه کتاب

امیدی دارم از عشاق دلریش	خصوص از عاشقان مرشد خویش
که چون چشمی برین دیوان کشایند	درین گلشن بی پای چشم آیند
اگر بینند سهوی یا خطای	نگذرند از ره عفو و عطای
شاه وارث یا آنگهی	رسد این نظم از مهتاب ماهی



M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE377

چمن اول

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ہیچدان حمد تو نطق تمام القیام
مہر و مہرست پیش تو ہیچ چرخ کم ضیا
پایہ لپیست تخت تو ہست عرش در علا
پاک ترست باغ تو از شجر و گل و گیا

امی اصفیات ذات تو گنگن بان انبیا
ایکے برست از خیال حسن جلال لایزال
چرخ بلند زینہ الیست از حرم جلال تو
سوی حریم خاص تو راہ نبرد ہیچکس

آمدہ بردرت و ارث بی نوا گدا
باز ادب شکستہ و بستہ دو چشم از حیا

کہ یار و تا بدام آرد و ہما
خیال و وہم از باب صفای
کمند فہم اصحاب ذکا را

کہ یار اکند حمد و ارادہ
بکوی معرفت کی راہ باشد
رسائی نیست بر قصر بلندش

بگزارش گلے باری ندارد	که راهش پی کند پائی صبارا
اگر خواهی نجات خویش شایق	بگو لغت جناب مصطفیٰ را
کنم لغت شه هر دو سرا را ز به مشاطه فکری سایش هدایت یافت از نامش دو عالم بخلوت حسانه مدح بکنش صدف سان پر در آری گریه پیش ز گیسویش شب قدر است بقدر	که حکم او بگرداند قصار را فروغی میدهد روی رضا را نهایت داد ذاتش انبیا را نگنجایش بود چون و چرا را برافرازی دهن دست دعا را چه نسبت بارخش شمس الضحیٰ را
اگر فتم گرشوی شایق چو سحبان	چکوئی مدح محبوب خدا را
ساقیا بکشد در میخانه را ایکه چشم مست تو دیوانه کرد پیش زندان و اعطای حرفی گو نیت این خال سیاه بر روی تو قصه خوانی کو که وقت خواب او در گذشت از خانمان و جان و تن	باده در ده چون من مستانه را صد هزاران عساکل و فرزانه را گو حدیث مطرب و پیما را شد مگر بر شمع جاپروانه را گوید از حالات من افسانه را هر که دید یک جلوه جانانه را

	<p>حال زار وارث شوریده سوخت جان خویش و هم بیگانه را</p>	
<p>سحر شد ز گرس بیمار بکشا چو عیسی اصل شکر بل بکشا گروه زان طره طره ار بکشا دست درج در شهوار بکشا در خمخانه خمار بکشا قدم در راه آن دلدار بکشا</p>		<p>نقاب از روی پراوار بکشا دم نزع است بیمار غمت را دلا صد پاره کن خود را چو شانه خریدارت شود کان بدخشان صبوحی بایدم برخیزه ساقی سپر کن سینه و سر را بکف نه</p>
	<p>حیا و عشق را جنگ است هم چو شایق سرسبز بازار بکشا</p>	
<p>نگویم متصل از دور بنما قمر اندر شب دیو بخور بنما دمی آن روی رشک حور بنما علیج خاطر رنجور بنما دگر آن روشنی طور بنما دلا آن ز جسم را ناسور بنما</p>		<p>نگار را چهره پر نور بنما کشادی زلف و بستی پرده بر زو بحسن خویش مغرور است یوسف خراش سینه را تا کی پسندی زخم مانند موسی سر بهر کوه اگر زخمی رسد از ناوک کوه</p>
	<p>بدایع سینه سوزان شایق</p>	

	<p>خدا را هم کافور بنما</p>	
<p>نیت پروای زندگانیها نکند آه و فوج خوانیها کرد گستاخ محرابانیها کرد خاموش بی زبانیها</p>		<p>هست تدبیر جانفشانیها کویت از عاشقان که بر غش موشگافی که میکند شانه هر چه دیدم نمی توانم گفت</p>
	<p>شایق از بی نشان نشان چه دهد کرد مجبور بی نشانیها</p>	
<p>نیارد تا سپرداری کند اسکندر و دلا نمیدانم که بگذارد دمی بر جای خود پارا کجا نسبت بداند افش بود عقد شریارا نمیخواهم که بپند آینه آن روی زیبارا چنان جو شتم که بدستی کند بدنام صهارا نشد کشوف این نکته کدای مردانارا</p>		<p>اگر آن ترک یغای کشد تیغ ستم آرا در آید در مصاف او اگر بهرام از گردون بلعل و گوهر و در با ناله و پیچ شبیسی ز فرط بدگمانیها که میدارم بدل پنهان دل را ذوق عشقی کو دلی در چشم نابینا حدیث مطرب مینا چه پرسی از من شنیدارا</p>
	<p>گرفت طواف عالم را محیط امروزی شایق مگر سیل سرشک تو بچوش آورد در یارا</p>	
<p>فدای لعل شیرینش کنم صد جان اسلارا شکستی آورد بر چرخ بازار مسیحارا</p>		<p>اگر آن خمر و بیا دامن مجنون شنیدارا دهد گر بجهان بخشی صلامی عام در عالم</p>

<p>بیک نظاره اش دارند حیرت چشیم کوهها متاع اطللس خود را فلک صدا با آراید مر از وعده امروز و فردا شادی داری اگر آن غیرت یسف نقاب از رخ براندازد بخوز زری محشاقان نمی ترسی از داور</p>	<p>بچشم ز کس متش چه نسبت هست شملارا نیز و هیچ گز ناید پسند آن یاز زیبارا یکی کن ای ستمگر وعده امروز فردا را ز سر شو و خون پیدا کند جان لیخارا نباشد این چنین نا ترسناکی هیچ ترسارا</p>
<p>گرفتم شائق مضطرب شکید با خیال او چسان وارث دهم تشکین جان ناشکیبارا</p>	
<p>کنی تا چند غفلت ای خود آرا خطا کردم که با این بدگمانی چو شعله میکشی هر دم زمین بر و قابر خاست از عالم که جانم قد و بالای او باشد قیامت گریبان سحر شد پاره پاره</p>	<p>دمی بر حال من رحمی خدا را فرستادم بکوی تو صبارا مگر خاکت بخورد آب و قار را روان گشت و نکره آگاه مارا بمن بجا شت آخر صد بلارا چو دید آن گل رخ ز رین قبارا</p>
<p>اگر وارث نبود دستگیرم کجا شایق بجا میداشت پارا</p>	
<p>کنم گرد دعوی عشقش چه یارا سروکاری بکاره گز ندارم</p>	<p>که سوز دمه را و ماه سمارا بگردان از من ای واعظ قضارا</p>

<p>دم نزع است و ز فطر گناهان شام آونمی تا بد ز بوسه طیب از حال زارم گیرد رقیبم چون درون پیرین بد اگر پرسند مولایت کدام است</p>	<p>زمن عاری بود دست و عار را نباشد بار در باغش صبارا بدر دم خنده می آید دوارا بدن زیر کفن دانست مارا بیاد آرم علی مرتضی را</p>
<p>و گر نماید دلم شایق ز نقش چه اوست از رفیق با و فارا</p>	
<p>کجایا را بود شاه و گدارا زند صد غوطه دل در بحر حیرت آهی حسامه راده زبانی کجا طبعم کجا اصحاب نامی دلا بھر نجات خویش بر کو</p>	<p>نماید طی ره حمد خدا را چگویم نعت شاه انبیا را که گوید مدح آل مصطفی را چگویم صف ارباب صفارا صنات پیر و خیر الورارا</p>
<p>بطل لطف و ارث چون رسید بگو شایق شناسی تقی را</p>	
<p>در محفل جناب رسول خدایا از ذات او عیان که قضا و قدر کشند حوران درون خلد و ملائیکه جامش</p>	<p>هر حاجتی که داری همی جاشود روا بر ناقه حدوث عماری کبریا دارند زان شهنش کونین التجا</p>

بشنید از خدای جهان بانگ مریبا	روزی که جا گرفت بجای که گسخت
از نعل مرکب و کان تاج شایق است گردیده منور و خورشید پر ضیا	
چو شب شد روز بر من شاه مینا جهان را ساز روشن شاه مینا بکیش در زیر دامن شاه مینا تو هستی جان من تن شاه مینا بچشم گیر مکن شاه مینا چو منیم عکس سوسن شاه مینا شوم گرم شفتن شاه مینا ر بود از روی گلشن شاه مینا	نقاب از رخ بر انگن شاه مینا تو خورشیدی نهان تا چندی چو تابد آفتاب حشر مارا خدا را چون دلم به نشین به پهلوی تو هستی مردم چشم عنایت نماید تیغ سان بی تو بگلشن چه باشد گر تو در گشتن در آئی باب و رنگ نگ و خوبی آب
ز تیغ چرخ شایق که هر اسد بود نام تو جو شن شاه مینا	
بر کشا از چهره زیبا نقاب کشت آمال از تو گشته کامیاب وی جنابت منظر خیر و ثواب گر کشند از خیمه جا بهت طناب	ای شهنشا جهان عالی جناب ای محیط جود و رحمت را سحاب ای خطابت شافع یوم الحساب عرصه کون و مکان تنگی کند

<p>میت این گردون که می بنیم بلند گر سزای تو سنش می یافتی هست بر خوان نوالت ای کریم سیل باری کرد چشم آفت در از فلک در خواستم راحت بگفت ای شفیع عاصیان دارم امید بر در میخانه تو حاضر م</p>	<p>هست بجز عظمت او را جباب چرخ آوردی ز مهر و مد رکاب صد جا زله ربا بمشیل ذباب کشت آتش خانه دوزخ خراب این سوال نیست در خور جواب ده امان در حشر از ریخ و عذاب تشنه را ده ساقی کوثر شراب</p>
---	---

بر در تو بادشایق را اندام
دامن وارث مصلاهی ثواب

<p>ساقیا مشب ندارم پاک از روجنا گر کند نظاره لمعی رخ پر نور تو چار چیز است آنکه ناخن نیزند بیشک بل برست آنکه رونق میدهد سلام را دند آنکه زلف دین را دادند تاب چار چیز است آنکه از وی یافته ترکیب جم چون بنام شاه وارث هم آمد چار خرف</p>	<p>یار و بر می بساغر فصل گل عهد سب بر کشد خورشید بر رواز شب تیره نقا لحن دلکش روی مهوش نغمه جنگ رباب جود و طاعت نیکوی از دستهای اجتناب هست بکر و عمر عثمان شاه بوتراب آتش و باد هست سوم خاک چارم هست آب چار دانگ هر شست از نام پاکش کامیاب</p>
--	--

یا الهی شایق نادان طفیل چار یار

<p>باد محفوظ از بلا و آفت و برنج و عذاب</p>	
<p>آتش می سر بر زد از دریای آب افکند خور زو رقی خود را به آب در سیه ابر بهشت پنهان آفتاب پاره پاره شد ز برق من سحاب نال می سازد چو بر آتش کباب کرد این سیل ریا اورا خراب میکشتم هر لحظه این گلگون متراب توسن از چرخ وز مهر و دیده کاب</p>	<p>بهشت از آب روان بر روی نقاب بر کشتی کز از رخ زیبای نقاب چشم من دارد خیال روی تو تیرباری کرد آه من آنچنان دل درون سینه سوزان من خانه دل بود ابادان بر همد از فراق بزم تو خون شد دلم گر پسندد شاه وارث حاضر است</p>
<p>من چگونه حال شایق خود بین رنگ شد از چهره و از دیده خواب</p>	
<p>مگر شد نجات من بیدار امشب جدا گردید آن غمخوار امشب چو ز گس دیده شد بیچار امشب جنون را هست از من عار امشب</p>	<p>بنحواب آمد خیال یار امشب و سیق من همین نیم نفس بود عجب چشم تو مخور بهت بدست غلط کردم ره رستم بر شیخ</p>
<p>دلم در کوی وارث رفت شایق</p>	

	گذشت از سبجه و زنا را مشب	
نماید پیش او بی تاب منتاب فنا ده آفتاب اندر تب تاب پس او ماند چندان تیر تر تاب نموده بر دلم کار سیه تاب		جمال یار میبارد و چنان تاب ز انوار جمالش ذره تا فت صبا از همی تو سن او فغان و آه کاین افکار و نیا
	و همان شایق از توصیف وارث تو گوئی هست چون تنگ شکر ناب	
ذات تو مقصود جمله کائنات چشمه جیون و صیحو فرات عقده زلف تو حل مشکلات خاک پایت تاج فرقش جهات رو نماید چشمه آب حیات جسم اقدس مقطع هر مصلات هست لمجا در حیات و در مات خاک بر سر ز کوی جان برخاست سینه ام سوخت دغان برخاست بانگ از لب کمان برخاست		ای شهنشاه تمامی ممکنات یافته نم از حساب جود تو چهره تو سوره رمز نکات گرد اهت سرمه چشم ملک ایکه از نفس کف پایت شها اسم اشرف مطلع دیوان کون بهر شایق آستان آن جناب هر که از کوچه بتان برخاست ای جو نعم چه آتش زده تیر او چون شست در دل من

<p>وصف دندان و لعل او چو شنید بلبل دلفگار نالان است مهر گردید بر درش سائل چون بدر بار یار رفت مسج از عدم چون در آدم بوجود شاه وارث چو کرد جلوه گری</p>	<p>در زو ریا گهر زکان برخاست شاهد گل ز بوستان برخاست چون گدایافت قرص نان برخاست از حضوریش نیم جان برخاست آه از دل ز لب فغان برخاست بی نشان را از و نشان برخاست</p>
<p>شایق امر و زبست رخت سفر عشق بازی ازین جهان برخاست</p>	
<p>ستگر آمد و نشست برخاست به بزم او چو بر دم شیشه دل نشسته بود چون در دیدار بت من دی بخلوت خانه من جنونم چاره از زلف تو در حبت خندنگ آن کمان ابرو چو بر شد</p>	<p>چو جان اندر تنم پیوست برخاست برو سنگی زد و بشکست برخاست گرفته خنجری در دست برخاست رسید گشت از می مست برخاست بصد زنجیر پا بر بست برخاست ز چرخ هفتی بر حبت برخاست</p>
<p>دمی نشست در پهلوی شایق بگفتا از تو نگم هست و برخاست</p>	
<p>چو شمع عارض جانان بر افروخت</p>	<p>جهانی چون پر پروانه سوخت</p>

بوصل خود و صد گل کام بلبل قصاصد جاهاکے سر و مھری برون آمد کمان داری چو از در فدا دم مرده سان بر خاک آهش	ترا این بیوفانی باله آموخت مگر بقامت زیبای تو دخت درونم تیر باک آه انداخت نشان بر سینہ ام صد بار بست
بدست شاه وارث شایق امروز متاع جان و دل را پاک بفروخت	
ز تنه گل بروی دلربا بست مراد را آتش افکند و بجنید دلم بروی نگه سویم نگر دی بفانوس تنم از آتش عشق خراب و خوار و رسوائی جهانم کجا چشم بروی گل کشاید	که بر بولش دل باد صبا بست دل بیگانه و هم آشنا بست روان من نظر از بیوفاست چراغ آسا دل این بنوا بست بحال من دل شاه و گدا بست کسی کان پیش آن رنگار بست
چو پروانه بشمع روی وارث بیا بنگر که شایق خویش را بست	
خیال شمع روی او مرا بست نکرد از شمع پیشش دعوی جن مگو ای دل دگر افسانه خویش	ندانم هر که دید او را چها بست به بزم آن پری پیکر چها بست که از در دست بچشم خواها بست

ازو گفتم که می سوزم بگفت	چه کار از من ترا قهر خدا سوخت
--------------------------	-------------------------------

کنار آب کوزه بود شایق خیالش آمد و سرتا بپاسوخت

چو زلف او سر خود را بپارنجخت مرا جامی نشانه چون نشاید کمانداری چو خالی کرد ترکش بنفش کشتگان اسپان لشکر نه تنها بر من دل داده از دست چنان در سوخت ما را آتش بهجر	بجان ناتوان من بپارنجخت هزاران تیرهای بی خطارنجخت میرس از من که او ناوک کجارنجخت نمیدانم که از بهر چه رانجخت زهر سوم کب جو رو جفارنجخت تخم خاکی شد و از هم جدا رنجخت
--	---

چو آمد شاه وارث در تکلم در معنی بدامان گدارنجخت
--

شنای حسن او حد بیان نیست بجان دادن اگر وصلش دهد دست جهانی پرچنان از شهرة اوست کند مژگان جگر را پاره پاره بنحاک استانش جا گرفتیم نناز چون بگش بلبلی عشق	زبان را چشم و چشمی را زبان نیست دین سودا است بس سود و زبان نیست کز عشق او تنی پیر و جوان نیست بتان را حاجت تیر و کمان نیست تخم را تاب و جانم را توان نیست بهار حسن را بلیغم خزان نیست
---	--

<p>اگر وارث ندارد حکمرانی تکلف بر طرف در بی نیازی دوامی گردش اورانگان نیست جواد در کشور هندوستان نیست</p>	
	<p>از بین عالم چو شایق رخت برست کدام هست آنکه چشمش خوشنگان نیست</p>
<p>آتش ز دبدروم که رگ جانم خست لمعه اش برق صفت خرمیام خست خدا تش کرد غضب پنبه در یانم خست برق سان آمد و این جمع پریشانم خست</p>	<p>شعله روی بسرم آمد و سلامم خست کافری فتنه گری چهره چو آتش افروخت مزدانم که بدایغ من آتش حسیت چند مجنون صفتان بر در او حلقه زدیم</p>
	<p>نال که در چو شایق مزار مجنون گفت بر خیز که این ناله سوزانم خست</p>
<p>وی سیح عرش طارم الغیاث ای غیاث هر دو عالم الغیاث یک بیک گردید بر هم الغیاث گشت همچون شام ماتم الغیاث میرسد بر من مادم الغیاث نست جز لطف تو مرهم الغیاث میکنم فریاد هر دم الغیاث</p>	<p>ای جناب غوث الا عظم الغیاث میکند جور و جفا بر من فلک حسرتا بر من نشاط ملک هند صبح عیش کمترین خادمت آفت و رنج و بلا از آسمان واری بر زخم من سودی نکرد در تمنای طواف روضه ات</p>

<p>برنجستم همچو شبنم الغیاث می کند با چشمم پر نغم الغیاث کم ندانم از حبس نغم الغیاث</p>		<p>در دیار مهند تا افتاده ام سبزه زاری نیست با شبنم مگر مسکن خود را بدرد و دوریت</p>
<p>آتش غم سوخت شایق را شها ای بفرمان تو قلزم الغیاث</p>		
<p>با وج دلبری ماه است وارث ظهورشان الله است وارث بدان اسرار آگاه است وارث به از باد سحرگاه است وارث بروز حشر غم گاه است وارث بلب چون لعل دلخواه است وارث ندارد دست خود کوتاه وارث</p>		<p>بلک سروری شاه است وارث بچشم عشق بازان طریقت ازان رازی که بر عالم نهان است بخارستان و دگرد و گلستان برای همچو معصیان شاران بدندانست مروارید رخشان زردمان شهنشاه دو عالم</p>
<p>چه دانند رتبه آن شاه شایق ملکشان چرخ خرگاه است وارث</p>		
<p>سکندر بر درش درویش محتاج فلک یک کمتر تنجی ست از عاج بود هم صورت گنجشک دراج</p>		<p>نباشد همچو اکس صاحب تاج با یوان بلبندشاهی او ملایک در حرم عظمت او</p>

نمایان گشت خورشید از شب معراج شود گرا این تخم گرد در هوش کج		چو شکست از رخ خود زلفت مشکین دران راهی که دارش پاک دارد
	چو شایق را طلب کردی بدینا ز جنت هم نخواهی کرد حشر عراج	
برای درد سرم به ازین نبود علاج اجل در آمد و از دست من بود علاج هزار کمر نمود و نکرد سود علاج که غیر مرگ تر نیست ای حسود علاج		سرم برید ز تن طرفه تر نمود علاج طبییب دمرادوش نوش دارو میخ آمد و پرداخت مداوایم بمیر تاز غم کینه مار با گردی
	قریب هست که شایق ره عدم گیرد برون گذشت پیش از حد و حد و علا	
از چشم کج بود که بر آید نگاه کج خورشید را کجاست میسر نگاه کج مارا بس استای بت من یکنگاه کج دارند گاه راست نمایند گاه کج گوئی نشست قوس بر خسار ماه کج یار بچرا شده هست چنین بارگاه کج		گر خود تورستی نبود هیچ راه کج از چهره نگار و رخ مهر فرقه است از نیزه و سنان تو هلاکم چرا کنی مستان بخیر جو بگیرند جام را ابروی دلفریب به پیشانی نگار داریم حیرتی ز تماشای آسمان
	گفتارهای شایق خالی ز عشق نیست	

پیش تو خواه راست نمایند خواج		
زاهدان از من خراب مرخ	دزد طریق بدشباب مرخ	
جان من گرجسم دیر کنی	پسرخ دل دادگان شتاب مرخ	
در شب فرقت تو چشم ترم	گر روان کرد سیل آب مرخ	
دل من کوا سیر زلفت تو شد	گرز روی تو شد کباب مرخ	
تنگ آمد چو شایق از جورت		
گفت در شکوه ات کتاب مرخ		
وی بخواب آمد آن نگار ملیح	گفت این مطمع از زبان فصیح	
تو نداری خبر ز حسن ملیح	که کسی جست و جوی روی صلیح	
دوش رفتم بسوی محبانه	داد پیر معنان ندای صحیح	
غم کسان زمانه من بخورند	رنج می روح را دهد تر و صحیح	
تا دلت برنگردد دای شایق		
کی کند کارگردش نسبیح		
که توان کرد شکوه آن شوخ	دوستان بهشت دشمن جان شوخ	
باورم نیست تا به بر ز سر	کی وفا کرد عهد و پیمان شوخ	
گفتمش جسم کن نگر دوس	نیست در کار خویش نادان شوخ	
دید دامن گل چو پیر از حار	خنده زد بر گل گلستان شوخ	

<p>سروگرد و تدروسان مفتون من ز آبادی ندارم کار</p>	<p>گر شود در چمن سرمان شوخ داد ما را ره بیابان شوخ</p>
<p>شایق آن پیرهن که در برداشت خنده زن چاک زو بدامان شوخ</p>	
<p>دل من مستلای کربلا شد زمین کربلا خوشتر ز عرش هست خوشا مقسوم دشت ماریه را نباشد بیش ازین رتبه کسی را ز حال معسر که دیگر چگویم نمیگویم که آن شنه لب فت شهبید تیغ سرتابان بگشتی عجب دارم که گردون چو نافاد چو کردم جرات تشریح آن حال خدا بی یزید و شکر او چگوید وصف آن شبیر وارث</p>	<p>روا شد خوشنخشدیس بجاشد که راحت گاه آن گلگون قباشد زمینش سرسبز خاک شفا شد سوار دوشش شاه انبیا شد تو پنداری که حشر آنجا بیاشد که در بحر شهادت آشنا شد مگر پند تسلیم و رضا شد اسیر خالمان آل عباس شد گلو گیرتلم آه و بکا شد چگویم تاجه گروید و چاشد ظهور قدرت شیر خدا شد</p>
<p>خوشا بخت تو ای شایق که در بند در جام بنام اوقنداشد</p>	

<p> رسم ای کاش در کوی محمد خطا و صد ختن را گرفت و شدند رصد سرو صنوبر هست آزاد ز سر بامی نماید از ارادت کند صد سجده گر آید بحشمت اگر راضی شود آن شاه سازم سروکاری ندارم از گلستان نباشد دور گر ایزد گذارد بشارت باد امشب را که آخر فرستم بھر استقبال جانرا نباشد در جهان جز شاه وارث </p>	<p> کنم نظاره روی محمد نیز ز دبا سر روی محمد قد زیبای دلجوی محمد چو می آید ملک سوتی محمد ختم محراب ابروی محمد ز تن چو گان ز سر گوی محمد شمنب دم بوی گیسوی محمد سر خود را بر انوی محمد بود جنت بقابوی محمد گر آید سوی من بوی محمد که باشد واقف از خوی محمد </p>
--	--

بدر و بیکران شایق زار
خدا را بخش داروی محمد

<p> کرده خدای اوصل علی محمد قدر بلند شاه دین هست دیف با قدر رفت بطور چون کلیم بود بحسب جوی تا فلک چهارمین بھر چرامسج رفت </p>	<p> جان جهان فدای اوصل علی محمد جست قضا رضای اوصل علی محمد دید مگر ضیای اوصل علی محمد داشت بسر و پای اوصل علی محمد </p>
--	--

	<p>وارث عاشق رسول بجزایه بول باد تہ نواے اوصیل علی محمد</p>	
<p>شہ فرمان روا سالار مسعود صفات انبیاء سالار مسعود بجان کرده وفاء سالار مسعود چنان کرده غزائے سالار مسعود بمی کردی و غاس سالار مسعود ز آل مصطفیٰ سالار مسعود بدم زد پشت پاسبان سالار مسعود رواج اسلام را سالار مسعود</p>		<p>سزاوارش سالار مسعود تکلف بر طرف بی شک نمیدشت ہر آن وعده کہ کرد از ایزد پاک بماندہ تا قیامت یادگار بجز تر و بیج آتین ہم پیر باول ہر کہ سوی ہند رو کرد بہ تخت شاہی تسلیم غزنی رہودہ کفر را از ہندو در داد</p>
	<p>گرہ از کارہائی شایق زار خدا را بر کشا سالار مسعود</p>	
<p>ندانم آنکہ کسی چرخ را نگہ دارد اگر سحاب و چشم ہر شک خون بارد کہ روز عید کسی را کسی نیاز دارد اگر ز روی نکوئی تو بھرہ بردارد</p>		<p>دمی کہ نالہ من سر چرخ بردارد فلک بزرگ شفق غرق خون تاب شود بخون بی گنہان پنچہ تر مکن امروز فلک نثار کند انجم و مہ و خورشید</p>
	<p>افغان و نالہ شایق چو سر کشد فلک</p>	

	عجب مدار که گر عرش افرو د آرد	
<p>دین تیغ طرفه است که روی می ندید جان شد روان که طاقت آن مهیانی ندید از پا چنان فستاد که از سر نشان ندید جان با جسم و جسم جان معینان ندید روی اجل بدیده و هم و گمان ندید پشت بر نشانه و روی گمان ندید</p>		<p>از تیغ ابروی تو جهانی امان ندید پیکان تیر یار چو در سینه کرد جا در رزمگاه شوخ هر آنکس که در گذشت جائیکه تاخت مرکب او عاشق خیزد از تیغ آبدارستان هر که خور د آب از تیر عنبره تو دلم حیرتی گرفت</p>
	<p>شایق چه دید هر که درین بوستان رسید گر جلوه سمن برو جان جهان ندید</p>	
<p>مگر پیکان او جو یاس جان بود فلک سیامی خود را بر زمین بود برون از قبر آیم خاک آلود گر از آهیم کشد سر بر فلک دود مگر راه ترسم گشت مسدود نگاه بی مروت قهر آلود</p>		<p>خندش خورد و دل را صاف بود بهر جائیکه او بگذشت جان را گذاری گر کنی سوئے مزام نماید بارشش باران آفت بحال من چهار جمی نداری متاع صبر مار اگر دتاراج</p>
	<p>ز فریاد تو شایق می هر اسم که بر محشر نگر دد شورت افرو د</p>	

<p>خوش آندل کا اندرو جای تو باشد ز تو دل بر کنم بندم بغیر نه بلبل بر گل و پروانه بر شمع کجا چشمتی سوی جنت کشاید</p>	<p>خوشا چشمی که جو بای تو باشد اگر دایم که همیت ای تو باشد همه مفتون و شیدای تو باشد چو سرگرم تماشای تو باشد</p>
<p>به بزم پارسایان چون نهد پا چو شایق مست صهبای تو باشد</p>	
<p>ره ملک عدم هر کس سر کرد نمی یابم نه پدیدان کسی را ندا نم چرخ را با من چه کین است بت من در کنارم بودی شب دلم بر بود عیاری جفا جو نه من دارم ز صهبای خار</p>	<p>نه باز آمد نه از حالی خبر کرد کجا آن کاروان یارب سفر کرد که مار اخوار و رسوادر بدر کرد غضب در کار من مرغ سحر کرد مراد یوانه و شوریده سر کرد نگاه مست بار آنجیب سر کرد</p>
<p>خبار پای و ارث بھر شایق همانا کار چون محمل البصر کرد</p>	
<p>از پنجه من موی پریشان گله دارد صد فصل بهار آمد و شگفت دلم از آه شرر بار ز سیلاب شرکم</p>	<p>وز گریه من دشت بیابان گله دارد زین غنچه سر بسته بهاران گله دارد زندانی و هم خانه زندان گله دارد</p>

آن کافر بد کیشش ز ایمان گله دارد	از دیر و خرابات سوی صومعه رستم
از ناخن من سینه عریان گله دارد	از جامه دری آمده بر پوست ریدن
وز خنده تو هر گل خندان گله دارد	هر غنچه به تنگ هست ز تنگی دهانت
بیار شد و نرگس حیران گله دارد	چشم تو ندانم که چاهفت نه گری کرد
از توسن او لاشه سحیان گله دارد	از بس تنگ بود و نظم وجودم چو شکسته
سنبل زخم گیسوی بیجان گله دارد	صدیج بهم خورد و نامد بمقابل
وز کندهی خنجر رگ شریان گله دارد	در دست تو شد بموم صفت خنجر بران
وین سرد دم از سینه سوزان گله دارد	جانم ز تن و تن ز رگ رگ ندیم سرد

صدمرده دلان را بدمی زنده نماید

شایق ز لبش حشمت حیوان گله دارد

وز داغ برون سینه سوزان گله دارد	از آه درونم دل بریان گله دارد
وز خشک رگم دشمنه بران گله دارد	از ضعف تنم ناوک ترکان گله دارد
با پهلوی خجلت زده پیکان گله دارد	بر خاست دل آه چو شبست خجسته گش
هر آبله از خار بیابان گله دارد	افسوس که بر گرمی رفتار من امشب
از کاوش من کان بدیشان گله دارد	آمد ز درونم چو برون گوهر شکم
از خاتم خود دست سلیمان گله دارد	حوران جهان را چو پیاوید به بخشش
از شورش من گور غریبان گله دارد	از در و نهانم چو عمار گشت فغانم

گردید ز دلغ تو تنم چون دم طاوس	از گلشن من بوضه رضوان گلدارد
گنه پای سگش بوسی گنه مصحف رویش	شایق ز تو هر گبر و مسلمان گلدارد
فدای روی نکوی تو گلخارا اند کجاست ساغر و مینا که ام مطرب و کجاست سری هست که در دور تو برافرازد خوش آنکه مرکب سیما ب طبع تو گذرد	ز رشک عارض تو لاله داغدارند ز چشم مست تو دهبوش بهوشیارند بنجاک پای تو افتاده تاجدارانند طیان بنجاک رهبت چند بقرارانند
چرا چو گرد گردی بگرد او شایق	پیاده همه وارث و صد سوارانند
چو جسم پاک پیغمبر سر شستند عناصر را سزاوارش ندیدند ز جسم او چو نور ماند باقی سپیدش را چو انجم در خور آمد دهانش حقیقه آب حیات است چو ایزد گشت مشتاق رخ خویش	ز نور اقدس و اطرش سر شستند ز جان چار یارش در سر شستند وجود اطرش در سر شستند بگردون مهر را مجمر سر شستند لب جان بخش از کوفه سر شستند برویش را ستانور سر شستند
طرب آمد نصیب شاه وارث	ملالت در دل منکر سر شستند

دل سپردیم هر چه بادا باد مهر نهادیم هر چه بادا باد شد ز برق نگاه او بر باد گشتم از بند دو جهان آزاد میدهد یاد ناله فدا زلف او دید و خود بدام افتاد کو سکنه کجا جم است و قباد او چنین صد فسانه دارد یاد	در چشم زلف آن ستم ایجاد پیش پای ستمگر حبلاد خرمن صبر و پویش و آرا مهم تا شدم بسته گنبد او از فغانم که هست کوه ستو طاس ز دل براه دیده من هر که آمد برفت در ته خاک شکوه چرخ از زمانه مگو
---	---

تا نظر کرد شایق آن عارض
همچو بلبل می کند فریاد

مگر بخت جگر پلو متی کرد مگر بخت سیاهم مهری کرد نسیم صبحگاه آگهی کرد خرد در کار من بس ابلهی کرد قبول ورد هر امر و نهی کرد بلاک عاشقی شاهنشاهی کرد	سروش خون چشم کوتی کرد نشد کس مونس من در شب هجر ز ریش اندرونم عنجه مارا دلم خورده شور جنون است قضا حسب ضامی مرشد من تکلف بر طرف ارشاد نغمد
---	--

ز سر یار شایق ترک جان گفت

	پاس و شکر مرگ ناگهی کرد	
<p>چنان داد جامی که مد پویشش کرد نه خود گفت بل بخودی جوش کرد فرو بست لب جاوید در گوش کرد چراغ خرد را چو خاموش کرد که گفتار شیراز را گوشش کرد که دنیا و عقبی فراموش کرد</p>		<p>مراساتی میماند و شش کرد چون منصور آن کلمه حق بگفت زمن کرد و در وعده عرض حال سوئی گنج پنهان کسی راه برد ازین پوست آنکس بدی مغز می صرف وحدت کسی نوش کرد</p>
	<p>طواف حرم را کجا در خور است چو شایق حرم را باغوش کرد</p>	
<p>آه باد دریا باد آباد بهم جنسی آون توان خبر داد یکی چون سرود دیگر شمشاد نباشد مثل آنها چرخ را یاد بله زدم دست دمانی و بهزاد سبق بردند از حور و پریراد کنده زانوی چون پیش او ستاد بخاک آستان جمله ز یاد</p>		<p>بود تا خاک و آب و آتش و باد عجب شهری که در اطراف عالم درین بستان و نخل کسر شیده بحسن صورت و خوبی سیرت چو از سامان آنجا نقش بندند بحسن دلبری خوبان آنجا پیش عالمانش سیر گردون زحل دارد سر خدمت در آنجا</p>

ندارم شکوه نیرنگی و مهر که این شایق چرا شد نیک اجداد		
بخوابش چون شکست از دست تعوید چه باشد کینه الماس و یاقوت بتان دارند صفت و جوی تعوید چنان برخاست شعله از درونم	ز مایه نو فلک بر لبست تعوید به بازویش ز خورشید دست تعوید پی او در متن هست تعوید مزارم شق شد و نبشت تعوید	برای حفظ خود شایق چه جو ترا یک نام داشت هست تعوید
روزی شدنی است پیش داور پرسند اگر ز من نکیرین مژگان در از چشم طن از افشانی صندل و دوا برو کرد است جناب پیر مرشد با که نبود روز محشر	دست من و دامن سنگر گویم که منم عن لمام حیدر باز است یک و دیگر چو شهر این ست چو تیغ و آن چو جوهر این هیچ میرز را سخن در آن را که چو داشت است رهبر	بازی که ملک فلک نه برداشت شایق بخوشی گرفت بر سر
مبادا هیچکس چون من گرفتار	بدست بیوفائی مردم آزار	

<p>منخواں ہم گفت ترک عشق خوبان بخون بہشت گل از رشک بوش ز تیر عسفرہ جادو نگاہان منم تشنہ لب در دشت حسرت ز تو جانان پنچواں ہم پس از مرگ سبک ساران بمنزل دریند می صاف از نباشد گون باشد الہی باد و ارت زین و ران</p>	<p>مرا و اعظم بحال خویش بگذار چو گرسد پیش گشت بہیار دل شیخ و برہمن گشت افکار خدارا ای سحاب جود دربار شوی روزی بخاکم گرم رفتار میان راہ در ماندم گرانبار مرا یک قطرہ در دست درکار بود تا مہر راہ و چرخ دوار</p>
--	---

مباداد و را از بزم تو شایق
 کہ دار و خار ہم بستر بگذار

<p>نباشد چون تو بیرحمی ستگر بیاد و غنہ لیپان لہ دارند بگرہ چشم فتان تو مژگان خوشار و زی بودای قبلہ جان مرا گشتی نظر سویم نکردے فرودت است پای سر و در گل خوشار و زی بکج روضہ حسد</p>	<p>پس از کشتن زدی بر سیمہ خنجر بعشقت کرد گل بر خار بستر نماید برگ جان کار نشتر شوم در طاق ابروی تو زایر عجب سنگین لی اللہ اکبر چو دیدان قامت شک صنوبر کہ باشد می حجابم دیار در بر</p>
---	---

دران باغی که جانی ز راغ باشد	بیا طوطی نفس صدگونه بهتر
بروز حشر خواهد خورد شایق	شراب سبیل و آب کوثر
ای چرخ مستگرد دل آزار سوزند ملک فلک با تش خونابه شود دل بدخشان گریک من کشد مصور در منزل عشق ماهی مهر از چشم تو من پناه خواهم	زین پس دل زار را میا زار گر غمره من شود شراب گر دیده من شود گهر بار چون نقطه کند سکوت پرکار ثابت قدم اند جمله سیار وین ترک تو هست گرم پیکار
یاد اول شایق حزین	از نشتر عشق و ارش افکار
خزان رفت و امر و ز آمد بهار سهی سرو و هم لاله و نسترن بر آراست سبزه بساط حیر شب وصل بار از بیم حیر	ز کلام بر آراسته شاخسار یکه بوسه زن دیگری همکنار روان آب هر طرف در جویا نه در دیده خواب نه در دل قرار
پندار شایق که جرم کم است	تواند که شهر بسوزد شرار

<p>بر کنار بحر اندوهیم و بهجور از دیار از گران سنگی با جرم گرد و پشت خم فوط انصاف تو شاها کرد کاری جهان وای شب تاریک ره بار یکیم بهم راه تا کنم نظاره رویت نگار اهر سحر شاه وارث بستر خود بر زمین اردی</p>	<p>وز سر شک خیش میداریم گوهر در کف گر شوم بر ناله دیرینه گردون سوار گر پر پروانه سوز شمع گرد و شکبار مونس و همدم ندارم غیر آه مگسار گوهر جان را بکف آیم از بهر نثار چون صدف پر در شود بر خاک بگیر و قرار</p>
--	--

گر آتش افکنی این شایق دیوانه را
دانه اسپندسان هرگز نه برگیرم قرار

<p>الا می در دمند سینه افکار چه اسرار است در آهنگ مطرب بدینسان گر کنی جلوه گریها مبادا هیچکس چون من بخوار ز بهشیاران گوا سراسر مستی خرد هر چند باشد نقد کامل بود تا دور گردون مرشدم را چرا گردت نکردم شاه وارث</p>	<p>مگو با کس حدیث شکوه یار که میر قضیه بخود مست و بهشیار نخواهد ماند سرفی تاج و دستار که رسوائیم در هر کوی و بازار بود گفتار تو چون نقش دیوار نیز ز پیش عشق کیمیا کار خداوند از چشم بدنگار که شد خوابیده بختم از تو بیدار</p>
--	---

تو شایق خویش اکن گرد و راهش

	شود روزی سمنش گرم رفتار	
<p>کشیده بچو رویش هیچ تصویر ندارد و صف روی تو تفسیر نیاید راست بی تقدیر تدبیر شده زندان خراب تنگ بنجر که آن صیاد مار اگر دخیل مانده در جهانش هیچ توقیر</p>		<p>نه نقاش ازل نه کلام تقدیر ز صورت کی معنی بی توان برد نمودم جلد و رویش را ندیدم من دیوانه را چون بند کردند سزد نازم اگر بر بخت بیدار کشاده هر که لب را در سوا</p>
	<p>ر بوده گوی مقصود از دو عالم میرشد چو وارث هر که را پیر</p>	
<p>کرد جلوه گری نسیم سحر کرد صد برگ جامه را پر زر تاج بر سر نهاده کج عبهر مهر سر بر کشد چونیلوفر</p>		<p>مژده باد آمده بهار دگر گل ببر کرد جامه رنگین سر و آزاد کرد قامت راست بهر نظاره ات ز بحر سپهر</p>
	<p>بچو وارث کجا بود شمایق نیک رونیک خونیکو نظر غزل</p>	
در صفت حضرت مخدوم سید اشرف جهانگیر قدس سره العزیز		

کریم ابن الکریم اشرف جهانگیر رخش محصور است و اوراق مصحف کراماتیکه آمد از وجودش ندیدایم چون او آدمی زاده هر آن شعله که بودی در جانش هنوز ارگوش داری بر فرازش	همانا مسمی ابات تطهیر خط و خاشش همانا هست تفسیر نکرده کس بجز منشی مقتدر نکور و نیک خوابا کیزه تصویر نگشته در مماشش هیچ نقصیر رسد در گوشش تو آواز تکبیر
--	---

چو شایق بردرت افتاد شاها خدارا دستگیر دست او گیر

طبییم از علا جسم کرد پر هیز دلای چشم بت و شرکان قمان بعاشق عشق دارد کار آتش الهی خیر باد امروز آتشوخ	گر منیای عسمر گشت لبریز بود شهباز با چنگال خونریز سمند در میشد خود شعله آگیز منوده سپ خود را گرم همیز
---	--

جدا از هم کجا شایق توان کرد بدریاگر شود یک قطره آمیز

آند و باز رفت یار افسوس وای ای نخت بعد مردن هم چون نگرید درین قفس بلبل	روندیدیم صد هزار افسوس در رو آونشد هزار افسوس میرود موسم بهار افسوس
--	---

روزی دیدست دای ای حیدر و علیا کرد سویی مانگد ششت گریه ام را چو دید از ره در د	او نگردید تمکنت را فسوس تا بسوزم در انتظار افسوس اگر گردید آشکارا فسوس
---	--

عالمی کامیاب شد شایق من باندیم خوار و از ارا فسوس	
--	--

در لغت	
--------	--

ای گوهر کمان آفرینش زان پشتیبان که تو نبودی وصف تو فروز ترست شاهان محتاج نواله تو حاتم گرد تو ملائکان گسار ذات تو شفیع ممکنات است کونین تنی است خسته و زار پیدا است بر آت دل تو ای ابر بهار جود در بار جام دل ما شش انگه دار	دی جسم تو جان آفرینش کی بود نشان آفرینش از نطق و بیان آفرینش ای مانده خوان آفرینش ای شمع دو کان آفرینش ای فیض رسان آفرینش تو تاب و توان آفرینش پیدا و نمان آفرینش بر تشنه لبان آفرینش از سنگدلان آفرینش
---	--

بگریه سوی وارث گدای	
---------------------	--

ای شاه شهنشاه آفرینش	
چون ندی نباشد خانه بردوش همی سوزیم و دارم حسرت وصل پریشانم چو دود نشسته در سر چو عریان هست و ارشاد و زحمت درون پرچوش لب از خنده خاموش بدل صد آرزو گردان بهر سو	سیوی بر سر و پیمان بردوش لبان شمع و صد پروانه بردوش مگر ابریم و صد میخانه بردوش بود صد خلعت شاهانه بردوش سمندر و آتش خانه بردوش فلک ستارم و صد بت خانه بردوش
خوشاروزی که شایق بر لب آب بود باری بسر جانانه بردوش	
چنان چشم تو مارا کردید بهوش می و صحت زندگرم جوش در دل برآمد از در و غم شعله آه چو چشم ز گسین دارد در خواب نبودی کاش گرجان تن من ز باید گر سرم را تیغ قاتل	که رفت از ساغر مایه بهوش کند دنیا و مافیها فراموش ز خاک تن نمودم گرچه چش پوش و می ای بلبل شوریده خاموش منی کردیم درد در درانوش سبک گرد از ان بزم بردوش
اگر شایق ناید یار در بر بکش سر و خیالش را با غموش	

<p>جنون اندر دل من نیزند جوش چنانچه در دلم عشق کسی جوش بروز عیب دایم جسم بر من فراق یار بر من کرد کار بسجاشد گری پای تو فدا شد کلام را نباشد هیچ حسنی مکن و اعظا بوارش اعتراضی</p>	<p>جیامیگوید شش خاموش خاموش که کردم جان جانان را فراموش خدا را سوی من بکشای آغوش ز تن بر بود تاب و از سرم بهوش سرمین بود بار گردن دوش خطایم را بذیل عاطفت پوش که او را جام وحدت کرد مدوش</p>
--	--

نجات خویش گر خواهی تو شایق
بخدمتگاری صاحب دلان کوش

<p>چاک دارم سینه و دل لیش لیش من چرا نا کم که در روز ازل دی ملک آمد که در گیر و مرا شاهد وحدت چو گرد جلوه گر عاشقان را سود که بخشد و بیخودی کرد آنجست نام بی خبر</p>	<p>باله گویم دهستان در دوش شد نصیب از راحت رنج بیش رفت جانم پیش جانان پیش بیش فرق بر خیزد میان یار و خویش نوش را عشاق میدانند پیش خود غلط کردم ره آئین کیش</p>
--	--

بوسه زد بر پای او شایق نجواب
شرم دار در خیال خام خویش

<p>نداند در جهان غیر دلش نمی بینم کی که ز داغ دارد نمی زبید ز عشاقان کسی را که باشد تا بریزد برگ خود را</p>	<p>ندارد در از پنهان غیر دلش سراپا چون گلستان غیر دلش بود سرگرم افغان غیر دلش شود چون خنسل عریان غیر دلش</p>
<p>نمی بینم شایق عاشق را شود هم مشکل نادان غیر دلش</p>	
<p>نه زهره بر صدایش میکند رقص دلهم پامال او گردید و خو نم سرم گرد سرش چون گشت جانم ز تیغ او رقیبان می هراسند</p>	<p>فلک هم در هواش میکند رقص خاگشت و بیایش میکند رقص ز شادی بر فدایش میکند رقص سرم بر جفاش میکند رقص</p>
<p>ز دل شمع که شایق می فروزد دو صد پروانه جایش میکند رقص</p>	
<p>بیدلان را نیست از سامان غرض جان بجان دادم و فارغ شدم دو دآه من چو را در خورد تیغ تا بدر بار جنون رستم ننماند</p>	<p>فی ز دست پا و جسم جان غرض فی غم از درد و نه از درمان غرض گزید و از کاکل چپان غرض از گداکار و نه از سلطان غرض</p>
<p>شایق آمد بر در و ارشاد</p>	

	فی ز صلحا و نه از زندان عشقش	
کلی شود اید وستان حاصل ایام نشاط نیت ممکن بجنو و ریا از جام نشاط عمر آخر شدندیده هیچگاه دایم نشاط گفت جانم خیر باد انیس باجم نشاط		کلیک نقاش ازل نوشت بر اتم نشاط ساخت وینا میا هست لیکن سابقا دام گستریم تار و زری بها آید بدست چون بکوی عشق بی باکانه پاکبند شتم
	گر چه ای شایق چو بخت جوش دارم خواها لیک در خواهم نداده آن لارا اتم نشاط	
وز حسم ابروی جانان اخصیظ گشت لرزان جسم بجان اخصیظ زان بکار بست بجان اخصیظ کرد خون بیگنا بجان اخصیظ		از جانی تبر مرگان اخصیظ ناوک تو چون به پلوم شست بارها خواند و نمود آخر دلف عاشق از گشت چشم مست تو
	اشک شایق را چو وارث دید گفت از خلافت وقت باران اخصیظ	
گل شود و دودی به از سوزش نهان شمع در گرفته آتشی در سینه سوزان شمع مردیک کوتاه بیند وین حیران شمع برق خندان خنده ز درویره گریان شمع		چهره بر افروز و افکار آتشی در جان شمع دعوی حسن و جمال خود فروشی پیش تو بسکه سوزانست از بخت تاشایت و لے از تاشای جمال لفریب شک ماه

ناله من آتش افروخت در دامان شمع	بود سر گرم تالش با بر بزم خوشدلی
نیست شایق بی سبب مست از تقاضای جنون جامه را بر خود دریده این تن عریان شمع	
الوداع ای یار بسدم الوداع در شدمی ای جان بیکدم الوداع میروی از چشم بر بزم الوداع هست بر من شام مانم الوداع	الوداع ای مونس غم الوداع داشتی با ما سر س از سالها بود در چشم ز تو نور نظر همره تو رفت صبح عیش من
تا قیامت برنگویم الوداع	رفقت گریه رضای شایق
مرا چو دید رخ خود نفقت در برقع کشاد بال و پر شتیاق هر مصرع بسان مطلع خورشید گشت این مطلع که ذات اوست بدیوان کز منقطع هر آن کتب که بخواندیم بود لای نفع	رسید دوش نگاری عجیب در مجمع بوصف یار چو گفتم غزل کبوتر وار بمدح دارث علی شاه چون سخن اندم قصیده صفت فقر راست او مطلع بکارم آمده آن نکته که وارث گفت
چگونه سبز شود نخل مقصدت شایق نکشت حادث تفتدیر دانه دانه در در	
گوید از سوز درون بیدلان افسانه شمع سه جز از محض او چون بر روانه شمع	نیست سوزان بی سبب در نخل جانانه لاف بر جن و جال خویش میکردی ولی

<p>آمده از پرده بیرون سخت بیابانه طرز محبوبانه و هم ناز معشوقانه شمع</p>	<p>بهر استقبال آن غار نگر صبر د قرار چون بروی لعل لب او نگاهی کرد رفت</p>
<p>شایق این بدست نخواست یا جادوگری چشم فغانش چو دید او را شده دیوانه شمع</p>	
<p>مه چه باشد می نماید مهر خشان بی فروغ گشت پیش زلف پیاپی سبیلستان بی فروغ مینماید پیش او یاقوت مرجان بی فروغ پیش لعل شکریش آب حیوان بی فروغ گر تر از زنده بنو دجله سامان بی فروغ حکمرانی تابناک است دیوان بی فروغ</p>	<p>هست پیش روی جانان باه تابان بی فروغ تار تار کا کلمش بر بار از مشک تار دید چون لعل لبش را شد به خشان منفعل هر که زد بوسه بلبلش زنده جاوید گشت ملک اری نال داری خمیه و خرگاه هم دست پاوسینه و سر باشد و بنو چو جان</p>
<p>مطرب مینا و کنج باغ شایق شد بهم لیک باشد بحضورش بزم زندان بی فروغ</p>	
<p>سینه ام دارد چو لاله داغ داغ آه من هر چند افروز د چراغ کاش بوی یار آید در دماغ بلبلان رفتند و در ماندند ز داغ</p>	<p>آمد و لب گفت گل در طرف باغ می نیامد در شب تجرد تو راه ای صباد رسا ز بایر آتش حسرت دارد که در روز خزان</p>
<p>شایق اندر جلسه هسل سخن</p>	

	همچو اندر طوطیان باشد کلاغ	
آمده خود کفر و ایمان رفت حیفت زندگی آخر پیاپیان رفت حیفت آه ایام بهاران رفت حیفت لیلی رشک غزالان رفت حیفت همچو گرد باد گردان رفت حیفت		عمر ماد فکر سامان رفت حیفت وای ای غفلت بکار این و آن شاخ گل گردید زرد آمدن خزان زمین بیابان قیس سان محکم به بند هر که او پایبوسی داشت نکرد
	آمد و به نشست هم برخاست رفت شایق از دست تو دامان رفت حیفت	
شوم نثار مزار شریف شاه نجف ملایکان همه آیند در پناه نجف منور است و عالم نور ماه نجف مسوی عرش در آمد بآستانه نجف قرار داد شهنشاه تختگاه نجف گذشته است عرش برین کلاه نجف نزفت تباریاض جان گیاه نجف که تا کجاش رسیدست پناه نجف نهند روی نظم خجاک راه نجف		خوشاد میکه گذارم قدم براه نجف و میکه نار قیامت بگیرد عالم را چراغ مهر فروزان بود بر دوزمین فتاد و غلطی عقل کل ز بیتاب نه اگر چه کون مکان هست زیر حکم علی از آن زمان که شهنشاه دین گرفت هزار سال گذشت و نگشت سر سبز بجز خدا و پیغمبر کسی نشد آگاه اگر سپهر کشد تیغ کین بقتل شهاد

<p>ملک شوند برین عوی ایش گواه نجف شوند شایق و شادان صبحگاه نجف</p>	<p>اگر بطلت خود عرش را گوید فروش هزارها شب قدر و هزار عید سید</p>
<p>حدیث از گل و گلشن چه میکنی وارث هزار حسد بر روی برگ کاه نجف</p>	
<p>آسمان راست ماه عبدالحق هست بی اشتباه عبدالحق بر شکسته کلاه عبدالحق بر کشاد هست راه عبدالحق بوده است اشناه عبدالحق شد فلک بارگاه عبدالحق گفت چون لا آ که عبدالحق</p>	<p>دو جهان راست شاه عبدالحق شمع بزم سریم لم یزلی بر آریک نشین چرخ برین بهر حسد ام خود سوی جنت در محیطی که وحدتش نامند خاکیان را چه نسبتی با او در دمی شد نهان ز دیده ما</p>
<p>شایق مرده زندگه یابد اگر کند یک نگاه عبدالحق</p>	
<p>گل گلزار آدم عبد رزاق شنیدم بود هدم عبد رزاق که باشد عرش اعظم عبد رزاق بلا شک بود محمد عبد رزاق</p>	<p>بهار باغ عالم عبد رزاق در آن خلوت که خالق بود و احمد ندانم غیر ازین از منسل او از ان رمزیکه بر عالم نهان ماند</p>

<p>اگر داری هوای اسم غم درین عالم بجان بخشی سبق برد</p>	<p>بخوانی اسم اکرم عبد رزاق رسیده این مریم عبد رزاق</p>
<p>اگر شایق خراش بار چرخ یابد هند بر خشم مریم عبد رزاق</p>	
<p>آه تا که کشیم بار من راق کی شود سودمند ز ریاقش سوخت در گور ز آتش حسرت کل شود داغ غم بسینه او</p>	<p>پشت خم کرد و هم نگار من راق هر که را در گزید مار من راق کشته تیغ آبدار من راق گریه پای خلید خار من راق</p>
<p>می کند شایق این دعا یارب باد برگشته روزگار من راق</p>	
<p>هر آنچه لطف با کردی حضرت عشق بکوی شوخ به برد و دل مرا چون مرغ فلک بگیرد در آند که آه پشت مرا ز عقل مصلحت کار خود طلب کردم</p>	<p>فغان حشر با کردی حضرت عشق اسیر دام با کردی حضرت عشق بسان قوس و تار کردی حضرت عشق برین گناه جفا کردی حضرت عشق</p>
<p>شکایت شه خوبان ندارم ای شایق مرا برتر نگه اگر در حسنرت عشق</p>	
<p>و میکه ناله من سر کشد بسوی فلک گلوی ماه بگیرد بسان تحت حنک</p>	<p>گلوی ماه بگیرد بسان تحت حنک</p>

<p>دیسکه تیر بسوی هوا کنی پران اگر چشم و سر و سینم سری داری ز آه آتش و از اشک آب پیوست ز قرب صاف دلان نگ جمل در زود سوای وارث علی دیگری کجا باشد دل کباب صفت سوختی بسینه من</p>	<p>شود چو سینه غریب از ناوک بی نشانه تیر تو حاضرم اینجا یکی بفرق سماک و دیگر پای سماک چنانکه سود ندارد با حوالان صینک کند ز لوح جبینم حروف قسمت حک برون کشید و بلهها بروفتاند نمک</p>
	<p>بنار دانه زور دت جدا شود شایق من و غم تو بهمانا است جز و لایق</p>
<p>فتاند بر سر من چرخ سفلی پرور خاک شدیم خوگر جو ر و جفای جلادان ر بود دختر ز آبخان ز سر جوشم فلک جناب ملک شگاه ای وارث</p>	<p>منو دخاک تنم را ز اشک من بنماک مرا نماند ز شمشیر و تر و خنجر پاک که گر گزینم آیدم بدانم تاک بجز تو کیست که ناپاک را نماید پاک</p>
	<p>جنون بکار تو شایق چه طوفه کاری کرد رساند تا بسک اشک و آه را بساک</p>
<p>از چه داری بمن ملال فلک تا شود بار یاب بار گشت می نیارم بگلشن تو رسم</p>	<p>می کنی از چه پائمال فلک هست گردان بدین خیال فلک در شکست هست پروبال فلک</p>

بر دوارش بسوی هر که نظر	کی خلافتش بود بمجال فلک
	<p>بر مزار حشر اب تو شایق هست این چتر لایزال فلک</p>
<p>دی گذر کرد چو او بگر فزاری دل بسیچکس بر من شوریده نکرده رحمی از تن زار برون رفت چگونہ نرود دوش رستم سوی بازار که بفروشم دل</p>	<p>بای او بر سر دل بود بسیاری دل بیکسی کرد مگر یاری و غمخواری دل جان من تنگ شد از شدت یاری دل دست برداشت شکر ز خریداری دل</p>
	<p>بچو خورشید سحر غرق بخوم شایق هست گل رنگ بر جامه ز خونباری دل</p>
<p>بگلشن گل اگر نباد محل پی گلگشت در گلشن چو بگذشت رو ملک عدم جانم غلط کرد سحر گاهان ز بسته جفت و برگفت بد آبی ز تعینم ای ستگر بذکرش غنچه دار در چنگ دست</p>	<p>نبا شد یار گرد بر چه حاصل چو دیدش سر و زان شد پای در گل بکارش این عجب افتاد مشکل نیم از ناله شبگیر غافل که هستم همچو مرغ نیم بسمل بود برگ و زخانش جلاجل</p>
	<p>ز شایق بار قیابانش چنبت که این غرق است و آن باشد بساحل</p>

ترا آخر چه پیش افتاد ای دل	مرا گاه نکر دی بادی دل
بیاد تو شدم بر باد ای دل	لبان تار موهای پریشا غم
زد سعت تو کنم فریاد ای دل	اگر دسّم دهد در پیش داور
بمن چن دین بکن بیداد ای دل	نه پروردم ترا آخند به پهلو

فراق تو بشایق کردگارے	چو با آهین کند داد ای دل
-----------------------	--------------------------

صد خارهای رشک شستم بی پای گل	بر سر زدم داغ جنون را بجای گل
میکردناله بلبل و گفتمی که های گل	رفتم بسوی باغ چو در موسم خزان
دادی ز رشک غم نینم چون به گل	گل چنین بسر فشاندی گرد و غبار غم
بلبل چو کرد تکیه بهمد و فای گل	آخ رنده ز خار خزان سینه ریش ریش

شایق بسیل دیده ترغیت آشنا	شاید رسد بخد مت دیر شنای گل
---------------------------	-----------------------------

وصف حضرت لطف سول عرف لالا میان فتوحی	
--------------------------------------	--

همای اوج کرامت جناب لطف سول	شده دیار ولایت جناب لطف سول
ندیم خاص رسالت جناب لطف سول	سپهر رفعت نیک خیر و ملک سیرت
که بود خیم جلالت جناب لطف سول	ملک فلک بنهادند سر فرمایش
در افتاد بشهرت جناب لطف سول	چو بود مطرح الطاف احمدی نامش

<p>لقب چو حضرت لالا میان فبا و بجاست شهادتی و گرم داد با لطف از غنیم بسوخت هستی خود را چنانکه شد لالا عجیب لطف آئی بخاطرش جا کرد بظاہر از نشدم خاک بوسه گاهت مرا ز جسم صغیر و کبیر پاک کند</p>	<p>که بود و لوی عصمت جناب لطف رسول که بود غرق بوجدت جناب لطف رسول اگر چه بود بکثرت جناب لطف رسول ر بود گوی هدایت جناب لطف رسول مرا بسست نداشت جناب لطف رسول اگر کنی تو شفاعت جناب لطف رسول</p>
<p>امید آنکه چو ما خادمان شایق را کشد ز کوی ضلالت جناب لطف رسول</p>	
<p>یارب اسیر طره طرا کیستم شبهای من بناله و فراید در گذشت دل چون شد و بهمه اشکم روانه شد شور هست در سر و دل من گرم نعوها</p>	<p>سر در هوای کیسوی خدار کیستم یارب مریض ز گس میا کیستم آگه نیم که طالب دیدار کیستم یارب بمشوق لعل شکر یار کیستم</p>
<p>شعله فسرده گشت به پیشم ز افعال وارث سپید آتش رخسار کیستم</p>	
<p>چنان چشم تو ساقی کردستم به پهلوی رقیبان خارشکست بگفتا بر شکست دل چنانے</p>	<p>که بر افتاد جام من زدستم چو در پهلوی آن گل و نشستم نه گوهر بود کز پایش شکستم</p>

ترا آتش را جل با من چه کار است چو تیغ آید به آید به سویم	من از نفسل سمن دیار خسته مگر قسم سمر کبک وز جابجاستم
	اگر از باب من این دو پرست اند بیای شایق که من مرشد پرستم
نگار چون تو دلداری ندیدم بدورت ای بت شک میجا کسی را در گشت زلف جانان بهر جاسد بلا در کار دیدم شد آهیم برق و آتش کم همچو باران ندیدم هیچ گل بی خار لیکن بعمر رفتن خود گریه کردم بدیر و خانقه بسیار گشتم	ستم کاری جفا کاری ندیدم بجز چشم تو بیماری ندیدم بسان خود گرفتاری ندیدم بکوی یار آزاری ندیدم یکه را هیچ در کاری ندیدم بدان گلت خار ندیدم بدوش خویش چون یاری ندیدم چو وارث هیچ غمخواری ندیدم
	بسا دیدیم از رندان بدست چو شایق مست و سرشاری ندیدم
کاش از تیغ تو گرد آستخوان من قلم میکند صحرا نوردی همچو مجنون آفتاب چون دهم از خود نشان از میان تو خبر	تا کنم از همت قلم صد داستان غم رقم هست لیلای گدازنده این نعلی خیم هست هستی من نموی شیا کالعدم

شهر من تنگ آمد از فغان و نالدام عالمی صحرای محشر داند و گرد بوسم گر بصورت پای بوسی را نمیداری روا گر نیم از فرط حصیان رخ و طوف دست رو تا بم از جفا و جورت ای جان جهان چون رود بنار مقبول شه و ارث نشد	جای آندارد که بگریزم بصحرای عدم گر بصحرای برافرازم ز آه خود علم می شوم خاک ربهت بجز خدا بکشت اهدم چشم آندارم که بوسم پای آهوی حرم گر گشتی از خنجر و گریزنی تیغ منم لاجرم زر گشت سنگ زرد سحر و دهم
--	--

چند نالی شایق شوریده از جور فلک بان نمیداری خنجر از نکته جفت اهتلم

پس از مردن گر آید بر مزارم منم نمون تو ای چشم گریان کشیدم جرعه زان می که در حشر بود روز سیاهم چون شب تار	دیدم صد نرس از لوح مزارم که از تو گشت پر گوهر کنارم چو بخیزم بود بر جا خارم بریزم اشک و سیاره شمارم
---	--

دهد بوسه ملک بردست شایق چونام شاه وارث می نگارم
--

بشنوید از گوش جان ای خاص و عام می فرستندش ملک هر صبح و شام	ذکر میلاد شه خیر الانام صدر رود و صد تحیت صد سلام
---	--

<p> هر چه لبیک گوید آفتاب جان خود را فرست می سازد ملک در حریم قدس او روح الامین کرد لیلای وجودش چنان ظهور شرط تعظیم است بر خیزی ز جا حاضر آوردست وارث نقد جان بادشاه دو جهان که تقدش آنکه کعبه راست فخر از ذات او </p>	<p> چون شنید از ساکنان عرش نام در ره آن خسرو عالی مقام می نیار دبی ادب بختا و گام گشت از رخسار و زلفش صبح شام گر کسی آرد بلب نام کرام بهر ایشار شیشه خیسر الانام بمهره و ریشد اسود و بیت احرام یافت شیرب از قدش احترام </p>
---	--

شایق ناکام را ای کام جان
 گو که حاضر باش بر درای غلام

<p> ای سرور هر سروران گاهی نظر بر من فکن من عاشق دیوانه ام در عاشقی فسانه ام یثرب تو دار د شرف هم از قوی ناز و بخت رویت نماید دلبری علت هد عشوه گری ای دی تو شمس الضحی سیاهی تو بد راند طایه یوسین نام تو باشد هدایت کام تو در بار تو شاهانه فرمان برت فرزانه </p>	<p> وی خسرو کون مکان گاهی نظر بر من فکن شمع ترا پروانه ام گاهی نظر بر من فکن کعبه ز تو نقدی بکف گاهی نظر بر من فکن یوسف کند خد شکر گاهی نظر بر من فکن کس را بتو نسبت کجا گاهی نظر بر من فکن خورشید باشد جام تو گاهی نظر بر من فکن خلقی بتو دیوانه گاهی نظر بر من فکن </p>
--	---

بگرفت گل چون خمی تو در صبت بلبلی تو تو تو زیوری لوح را پاک کردی خاک را چون رفت بر چرخ کهن گفתי ملائیک این سخن بر حق بود فرمان تو قرآن بود برهان	سنبل شد از گیسوی تو گاهی نظر بر من فکن از نسبت زرافلاک گاهی نظر بر من فکن بر من فکن بر من فکن گاهی نظر بر من فکن وارث شود قربان تو گاهی نظر بر من فکن
--	--

شایق چه داند کشف تو عالیت شایان تو
خالق بگوید وصف تو گاهی نظر بر من فکن

چون کشی بر رو نقاب ای جان من زلف بشکن ساعتی جانان من چشم سحر افرا می اورا عالمی گلشنی دارم بر از داغ ها گر نخواهم ای اجل از تو علاج دل بدست لعبت چین اوقفا با حضور دل چنان طاعت کنم گفت با پروانه شمع در نهفت من چرا ترسم که خود نسوزم موده غرق گرد گشتی گردون باب وارث از میخانه گرد آید بدون	جان من بر تو خدا جانان من چند باشی در حجاب ای جان من کفر گوید هست عین ایمان من هست این عنوان گل چندان من چسیت آخر خود بگو در مان من باز یمنم چون شود سامان من رفت او در کا کل ترکان من تو چه دانی سوزش پنهان من ایست لا تقنطو در شان من گر بیار دین گریان من بر هم افتد جلسته زندان من
--	--

	چون رسم شایق ز دریا بر کران وامی در خشکی هست تر دامان من	
دو چشم در فشان چون ابر میان بلنج شایگان باری هست چپان چون ز گس یک بیک هستند حیران دهانش خوشتر از کان بدخشان مرادر روز قربان ساز قربان بجان دادن شود گرد وصل جانان		دل هم هر گرم فریاد است نه سان ز لعل است اینک بر روی نگار است نگاهی کرده تا سویی انجم بلبل لعل و بدندان سلک لولو خدایت می شوم ای بے مروت مرا فرمود و ارث مفت پندار
	سنائی زد چو خونم دید برگشت که میگوید که شایق هست بجان	
ز حال زار من او را خبیر کن بسنگ خاطر جانان اثر کن بدان دلش کارش در کن شب تار مرا یارب سحر کن ز برق آه مظلومان حذر کن باط ماه را زیر و زبر کن		خدا را اسی صبا سویش گذر کن شمار نغره دارم از تو کار کن اگر دستت دهای آه سوزان کشم درد و فراق یار تا چشد ستمگاری مکن بر زیر دستان نقاب از چهره پر نور بردار
	ز شایق چند پوشی چشم و ارث	

	خدا را سوسه من گاهی نطس من	
<p>فلک را کرد بریان ناله من بود صیاد این دنباله من بیایم نشین در بهانه من ندید از شعله جواله من تو ای دنیا شدی محاله من بکن حسی برین پر کاله من</p>		<p>چه آتش و بدل تحباله من غزال چشمش از آینه میگفت سرم بر پاشکست از ناتوانی چرا آتش لب خورشید دارد من و این جلسه زندان چایند برون کرد از درون تیرتالم را</p>
	<p>زاشک لاله گون در خون شستم بیاشایق نگراین لاله من</p>	
<p>در صفت قدوة السالکین زبدة العارفين بالیقین عارف بالله حضرت عبدالرحمان شاه قدس سره الاقدس</p>		
<p>بگو از ماعیان یا شاه رحمان سیه گشت این جهان یا شاه رحمان تو با حو حبتان یا شاه رحمان شوم پروانه سان یا شاه رحمان همیشه در ایگان یا شاه رحمان علام کن بیان یا شاه رحمان</p>		<p>چرا گشتی نهان یا شاه رحمان تو رفتی و بچشم عاشقانت منم بازال دنیا هم نشینی فرد ز در کج شمع ز رویت اگر بی تو بسر کردم چه کردم نه بیمم گر ترا آخر چه بیمم</p>

<p>بروز آبر و ریز قیامت درین وادی که گم کردیم راهی نمی داریم غمخواری بجز نتو بدان خیاالم از لعل جهانی بگردیدارت طیان است</p>	<p>ز تو خیم اسم امان یا شاه رحمان کنم تا کی فغان یا شاه رحمان درین کون و مکان یا شاه رحمان شوی گوهر فشان یا شاه رحمان بر افکن طلیسان یا شاه رحمان</p>
--	---

بد و این شایق شوریده را
نشان بی نشان یا شاه رحمان

<p>گفتمش در چاکه بگذر از رقیب شت خو بهر خواب آمد بستر داد هر کس را جواب بر شکن این جبه و دستار را از سر فلک وامنت گرد گیر چون و میامی جوش</p>	<p>زیر لب خندید و گفت او نیز گوید بجز تو گفتمش من هم روم گفتا که تو فسانه گو خدمت پریشان کن صاحب اسرار شو سینه را صد پاره ساز دل ب بنداز با شو</p>
---	--

تنگدستی کرد شایق را خجل و پشیم
بر سرم بگذر شت ارث گفت هان لا تقنطو

<p>وانی چرا نشینم جای نشان او از بهر مان شوخ چه پرسی نشان من او پادار از کرده و در خواب راحت باز رفتم و چو بسویش نظرت داد</p>	<p>باشد گهی بدوزد تیر کمان او باشد فغان من جر سگ روان او ما تم کنج بکیسی و داستان او جز دل نبوده است متاع دوکان او</p>
---	--

شمشادگر هزار بود و در دود سہی	اکی در رسد بقامت سرور وان او
گر بسته اند راه پریر و بروی تو شایق بجوز وارث کامل نشان او	
عالمی را گشت چشم مست تو گاه جان بخشی گوی جیبان کنی ناوک اندازت در روز شکار زاهدان محروم و زندان کامیاب	مہست ہست نویستی در دست او شد قضای ایزدی پابست تو گشت قربان کمان شست تو بو العجب دیدیم بند و بست تو
شایق دل دادہ اند منظرست ہر چه باشد از بلند و پست تو	
بسیار دیدیم خبر و یک این خسار کو حور و ملک جن بشیر بہند در راہ تو سر گر دید موسی لمعہ فی تاب شد در لمحہ گر چہ رخ دار دابر ہاو کو کب آرد دیدہ ما دیدیم طفل بر ہمین سیمین تن گل پیر	خوشیدیم باشد نگو یک این شکر گفتار کو یوسف مبصر آمد مگر این گرمی بازار کو چون دست پر انوار کو چون سینیہ ام کہسار کو چون سیل شکم بحر کو چون پدہ ام بیدار کو سنبل کجا و تار او ان شستہ ز نار کو
جان داد ناحق کوہ کن شیرین شد کام تو شایق چہ گردی کو بکوماہ پری دیدار کو	
خوش از باغ ارم گلزار کعبہ	کہ باشد منندل دلدار کعبہ

<p> هوای سایه طوبی ندارم نایم گوهر جان را نثارش نه تنها مهر و نه در خدمت او دست چهار گنجینه ها کردند مخفی اگر باری دهد بخت بلندم سلامی خود شود دارا سلامم از آن آمد مدور بیت الطهر از و سلام نازانست بر خود ز طوبی و ز ملکوت و ز سرده کجا باشد چو او دیگر عمارت </p>	<p> مرا بس سایه دیوار کعبه چو یاجم بار در دربار کعبه بود گردون بکار و بار کعبه ندانند هیچکس اسرار کعبه بچشم خویش چنین خار کعبه شوم گرسا عت زوار کعبه که حق شد مرا کز ویر کار کعبه بود دین چون زو معیار کعبه شرف دارند همه اشجار کعبه که بودش عقل کل معمار کعبه </p>
---	--

دو چشم اشکبار شاه وارث

منور باد از انوار کعبه

<p> رسان یارب بسر کار مدینه مدینه رشک فردوس برین خوشا روزیکه چون بلبل تمام شوم خود برده و خود را فروشم میجا آید از بھر عیادت </p>	<p> فدا اگر دم بدر بار مدینه کشم بر سر چو گل خار مدینه نوا سخنی به گلزار مدینه رسم گر سوی بازار مدینه کسی گز نیست بیمار مدینه </p>
---	--

منی گویم رسان یارب بخت خوشا روزیکه چشمم آشکارم چرا بخشش گران نبود بعالم منی دامن یکے را از رسولان زمین و آسمان و عرش و کرسی	مگر هستم طلبکار مدینه شود روشن ز دیدار مدینه خدا باشد خریدار مدینه که نبود او گرفتار مدینه منور شد ز انوار مدینه
الهی باد خاک جسم و ارث غبار راه سردار مدینه	
در صفت مشهد مقدس راجه گاه حضرت امام موسی ضاعلیه السلام	
به مشهد گرم سودی چه بود جناب آساتم در سیل شکم غبارم را اگر باد سحرگاه مرا ای کاش سلطان و عالم تہ نعل سمند شوخ آن شاه اگر مانند شاه پنجه من	درش سجود من بودی چه بود ره آن بوضه پیودی چه بود بکوی شاه بر بودی چه بود سگ درگاه فرمودی چه بود سر پایم چو فرمودی چه بود گره زان لطف بکشودی چه بود
بصحرای قیامت خاک و ارث بدانانت گراودی چه بود	
غبارم در رهش بودی چه بود	بر زیر پای او سودی چه بود

اگر سوسه من در دیزه گردی	کشادی دست بر جودی چه بودی
خند او ز با میناس دل من	عی شفش گرامودی چه بودی

شب ز روزت چون ولاب بر چرخ	دمی شایق گرامودی چه بودی
---------------------------	--------------------------

از یاد را دفا دم یاد ستگیر دوستی	سر در رهت نهادم یاد ستگیر دوستی
ای آفتاب گیلان می شکسته کفان	من سخت نام را دم یاد ستگیر دوستی
محبوب کبریا می هم عاشق خداست	شاها بر بس بدادم یاد ستگیر دوستی
از خانان گذشته در خویشن ست شستم	جان را باد دادم یاد ستگیر دوستی
چون بایان شیدا بر در گمه تو شاها	دست دعا کشادم یاد ستگیر دوستی
بر توده مزارم در حال انتظارم	نگر من مدد دادم یاد ستگیر دوستی

خاک تنم ندارد جانی قرار شایق	مانند گرد بادم یاد ستگیر دوستی
------------------------------	--------------------------------

بحسن و دلبری پائنده باشی	ولیکن مهربان بنده باشی
شرار شوق و بیتابی ما را	باد و دامن افروزنده باشی
همان به تاب سوز خنده من ماه	بروی خود نقاب افکنده باشی
ز حد بگذشت جور ت ای ستگر	کنی گرداوری شمرنده باشی
منی گویم که بالبل سبازی	دلی ای گل بگل زیبنده باشی

مرا مشب بر بزمش بار دادند	رقیبا شمع سان سوزنده باشی
تو ای شایق عشق شاه داشت	مستع جان و تن بازنده باشی
بقلمم غمم گر کردی چه کردی فغان ای آه تاثیرت ندیدم خدا را ای جنون زین پس میازار شدم خاک ره او بهمنشینا	هوای سربس گر کردی چه کردی پس از من گراثر کردی چه کردی مرا گرد در بدر کردی چه کردی کنونش گر خبر کردی چه کردی
بجست با بسر شد عمر شایق	پس از مردن گذر کردی چه کردی
دلم بردان بت رنگین ادائی چنان بر پلوی عاشق زدی تیر سر خود را سلامت چون قیج ان برد شد اینک پاره پاره پوست برن	جفا جو تنم خوبس بیوفائی کز ان مسکین گران صدائی که باشد ناوک او بدبائی نه تنها چاک دارم در قبائی
کنند هر کس که ای شایق خودی و	نباشد از خدا یکدم بدای
دلم دارد هوای دلربائی مستال او ندارد و باد گردون	نگار بهیروت بیوفائی بلک دلبری فرمانروائی

خم ابروی او محراب پاکان اگر مهر است ورماد دل آرا برو چون گل بموانند سنبلی کسان آتش بیگانه سوزد منی دارم ز جرم خویش باکی که دارم مرشد عیبان را	دو چشمش صادر فرد جیا ربا نیست از جمال اوضیا صنوبر قامت و رنگین آدا من سکین بداع آشنای که دارم مرشد عیبان را
--	---

کجا وارث شهنشاه دد عالم کجا این شایق مسکین گدای
--

مرا یاری هست بس نامهربانی مرا یاری هست بی نام و نشانی نباشد حاجت تیر و کمانش براق برق را هنگام مثلش تدرو کو هسار لامکانه نشان او بجز وارث که داند	ستگر آفت جان جهانی ندارد سکن و جای مکانی ز مژگان تیر و زابرو کمانه دهد گردون بدست او عانی ببلاغ سروری سرور وانی که دادند بی نشانی را نشانی
--	---

چو شایق رخت بردارد ز عالم که باشد تا نگردد نوحه خوانی
--

ستمگار اسیری ندارد مگر ای یوسف کنگان خوبه	بهر کس جز دل آزاری ندارد تمت ای حسد پیداری ندارد
--	---

<p>ولی بوی وفاداری ندارے مگر آئین دلداری ندارے کہ غیر از عشق بیاری ندارے نگار غیر طرداری ندارے سروکاری ز غمخواری ندارے بلب حرف گرفتاری ندارے</p>	<p>برخ رشک گل شاداب هستی را سباب تجل جلد دارے طبیعت گفت در دوت را و فائیت چو تار طتره طرار پر حسم دل آزاری بود کار تو گردون اسیر کاکل خمدار گردی</p>
<p>توای شایق بکوی شاه وارث بجز رسوای و خواری ندارے</p>	
<p>حسینی مہ حبیبی دل نشین بود پایے گلش در آگینے را شک من بود خالی زمینے بود چون ترک مست اندر کمینے نہان داری چرا در آستینے نیم آگاہ از دنیا و دینے</p>	<p>شبی آمد بخوابم نازنینی ندار در بلب نوشین خط سبز نمیدانم کہ در اطراف عالم بزیار بروی خمدار چشمت بر اور کار و دونه بر گلویم چنان جوش خونم کردد شوش</p>
<p>غمش را در دل شایق چه برسی کند کاری کہ نقشے یا بگینے</p>	
<p>باشد دل خرابم مستوجب سزا</p>	<p>من شکوہ ندارم کہ صد کنی جفا</p>

<p>من خود ز درد بهر آن شفته و نزارم دارم دلی چو غنچه صدریش ریش در بر صد بار تیر جانان بهر جا کند خطا مانند شمع سوزم بهر شب به بهلولی او این غمزه تو جانان باشد عجب شکر</p>	<p>ای مرگ چیست کارت با جان مبتلا گل گل شود گر آید از کوی تو صبا لیکن نمی نماید از بهر سلو م خطا پروانه وار دارم نگی ز بهوی ما هر لحظه نماید بر من عجب جفا</p>
	<p>همتای شاه وارث شایق که یاد دارد در شوکت و شہامت در ہمت و عطا</p>
<p>در انجبا یار گرم بی نیازی در انجبا حکم قتل عشق بازان در انجبا سرکشی و تند خوئی در انجبا کافی آسخت تیغ در انجبا خسروی شان محمود</p>	<p>در انجبا جان کنی و دل گذاری در انجبا آرزوی دار بازی در انجبا جست جوی لئوازی در انجبا سر سجدہ چون نماز در انجبا خدمت و کار ایاز</p>
	<p>در انجبا از سمت دان شکرستن در انجبا شایق آن ترکنازی</p>
<p>در صفت شاه عبدالرزاق بالنسوی رحمت اللہ علیہ</p>	
<p>بہار بوستان لایزال</p>	<p>نسیم گلشن نازک خیالی</p>

<p>همانا ابر نسیان کرامت غزل خوان بیل نگزار وحدت خشن مصحف خطش آیات قدسی زهی دوا بروی خمدار آن شاه حبیب خاص و محبوب خدائی زهی نامش که از بهر تحفظ خوشا مخدوم شاه عبدالرزاق شده باشد شریف از مسکن او درونت از خشن و خاشاک انبار</p>	<p>محیط جود و رحمت را لاله تدر و کوکب سار ذی الجلاله ندانم از جلالی و جباله تو پنداری بود بیت هلالی شده ضرب المثل در بی مثاله ملک گوید بهر یوم ولیالی ز نامش نیست هفت افلاک خالی زیارت گاه دوران و حواله برون آراستی صد فرش خالی</p>
---	--

چهار یاری که شایق در شنایش
یکی از صد تواند کرد خاله

<p>دریغ ایدل بگو کاری نکردی ز مشعلهای آه خویش ای دل ز محفل رخت برستی لبیک بسر کردی فراز مسند عیش نمودی موسی خود را همچو کافور مرا این تنگدستی توای دل</p>	<p>سفر کردی مگر یاری نکردی چراغان شب تاری نکردی رفیق مونس یاری نکردی غم تنها عاری نکردی مگر مرهم بر افکاری نکردی سزا سیر بازاری نکردی</p>
---	---

زودلداری سرودکاری نکردی	بدل داری بهوای صحبت غیر
-------------------------	-------------------------

جزاروی بدی شایق نبینی که گاهی نیک کرداری نکردی



چشم دوم

مشمه صنعتی در هر غزل یکی از حروف تاجی و گذشته شده بعد صنایع دیگر آید
بصفت تک بای موصده

<p>پس مردن گلن ای زراغ جای استخوانم را ته قصر شکر کاش گر گردد مزار من شدم پنهان ته خاک تمنای همیدارم طپانم دید چون ساقی درون خاک گفت چو راز او ز من شد آشکارا گفت پنهانم شنیدم یار من را در پی آویزه میل در</p>	<p>که آگاهی رسد سگمای کوئی استانم را که شاید ماه مادر آید و شود فغانم را که شاید و نماید فعل بسپار و نشانم را که رسوا کردی ای شوریده جز این کارم را عیان کردی تهافتی دمی راز زنا من را خوشا روزیکه گیرد جای گوهر نقد جانم را</p>
---	--

بپسند خاطر والا چون آمد تنگ گشت از من

	<p>چرا چون غنچه در گفتمی تو ای وارث با هم را بصنعت ترک تهای فوت تانیه</p>	
<p>بر خیزد و در دل و جان رافدا کند بی آنکه اوز خنجر بران جدا کند سویم کند اشاره که یاد خدا کند گمبه باد شاه و گاه لباس گدا کند</p>		<p>فردا که یار عاشق خود را ندانند در دم بر افکنم سر خود را بیای او در بزم و در باد غماید هر کس هر دم کند بشکل دگر و لفریم</p>
	<p>شایق کند نگار من از هر کس سخن چون سوی من رسد همه ناز و ادا کند</p>	
	<p>بصنعت ترک شا</p>	
<p>جام چنان برفت که تن را خنجر نکرد زان پس نگاه جانب سوی دگر نکرد سودی نبات مصری تنگ شکر نکرد کاری که کرده است نسیم سحر نکرد چشمی کجا که در روی کحل البصر نکرد جانان گرا التفات برین نسیم و ز نکرد</p>		<p>سویم گذر نمود و برویم نظم نکرد مارا ووان چو دید روان شد چو باوند در حسرت لب تو من تلخ کام را بادی ز دامنت دم رفقا چون زید هنگام ترکنا ز سمندیش که جبت کرد کردم ز اشک سیم و رخ زردنی چو</p>
	<p>شایق چو روی رشک گل سرخ یارید شوری نبوده هست که لغت جگر نکرد</p>	

بصنعت ترک جمیم

گل گریبان چاک کرد و شد بازار دگر	شهره حسن دل آرایش زده خار دگر
تا نخار و در خیالش خار آزار دگر	هر دم امی دل ز گلشن سوی بازار دگر
گاه مهر و ماه آید گه حسرتیدار دگر	تا درین بازار عالم یوسف مرغ نمود
میفراید هر زمان هر بار بار دگر	و شتم صد بار بر دل از تغافلها می
سر و خوش رفتار من در تی رفتار دگر	از خرام ناز کی باشد تدروی را خبر
آسمان را خود نباشد غیر ازین کاری دگر	میکند هر روز بر من ظلم بزرگ دگر
هر سحر آید ز بازاری بی بازاری دگر	گل بی نظاره روی تو ای رشک چین
روز محشر غیر مرشد کیست بخواری دگر	میزند ناخن بدل خوف سزا هر خطا

غیر از ذکر کرامات شده دارش علی
شایق مداح را نبود سر و کاری دگر

بصنعت ترک حامی حلی

قید سلاسل بلا کرد که کرد یار کرد	بسته کاکل و دتا کرد که کرد یار کرد
خسته تیغ چقا کرد که کرد یار کرد	کشته تیغ مید ریخ سا که سایار ساخت
جان جان افدا کرد که کرد یار کرد	ریخ ز دریکه بر شید هر که بدید شد شهید
در غم و دور و مبتلا کرد که کرد یار کرد	کرد بکار یار مافتنه و صد فریب با
ماه منیر را سها کرد که کرد یار کرد	چون ریخ خویش بر فروخت شبه مهر با سوخت

گره تابش اکلیم چاره خویش چون کنم	بهر ملک من عاگرد که کرد یار کرد
غمزه بر فریب او بر شکیب از دلم	آه بمن و صد عاگرد که کرد یار کرد
سجده خم پای سنگ و بلاق ابرویش	کاف و همچو پارسا گرد که کرد یار کرد

شایق دل فگار کشت کشت کشت	
جان مرا ز تن با گرد که کرد یار کرد	
بصفت ترک خای نخذ	

درین زمانه ندیدیم چو نوت شاه دگر	بگر چشم چو مرگان تو سپاه دگر
تریز ناله سن آسمان مشکبک شد	فروفت که بزین گرشیم آه دگر
کجا روم حکیم وز که چاره در جویم	بجز در تو نباشد مرا پناه دگر
نظر بلطف نمودی ولی چه شد امر دوز	که میکند بسوی وی من نگاه دگر
ز فیض عام تو ای بادشاه بنده نوا	نماند غیر دل زار من تباه دگر
زحل اگر چه بگردید در سواد همان	ندیدم چو من طالع سیاه دگر

فلک تخت بسی بر نیافت در عالم	
بسان شایق شوریده پر گناه دگر	
بصفت ترک دال ممله	

بخونم تیغ ترکن ای ستمگر	مگر سوی کسی بکشتای خنجر
بکن سیر گل و گلشن بخوبی	ولی سوی رقیب زشت مگذر

بفرما مرغ جانم را اسیر غزل گفتم بوصف شاه وارث	شکار حساب بگیسوی مضمر زبانم گشت گوی تنگ شکر
با تسلیم خراسان گریه بچوئے نیایی چون من شائق سخن و ر	
بصفت ترک فال معجمه	
شرابی آچنان زد در دلم جوش جنون سرگرم فریاد است در دل کتان شد سینه متاب از رشک ندانم هوش من از سر چرافت بگوشت کرد جالعل بدخشان میان اورگ جان ست گوی فدائے لعل نوشین تو کردم بسا افسانه یاد رگوش دارم	که کردم نام ساقی را فراموش دلی گوید حیا او را که خاموش چو آمد در برم آن پرنیان پوش نه من ندیدم نه بدستم نه دیدش مگر کرده سهامه را با غوش قدش باشد به محشر دوش بادوش زمین فرما تو ای ساقی که می نوش ندیدم همچو وارث معرفت کوش
چرا گرد سر وارث نگردم که داده شائق بدست را هوش	
بصفت ترک رای ممله	

<p>سے جمال کز دست آفتاب نخل سوی چشم من آمد ولی نیافت چو نخل میان سبیل بمن زد گداز آهسته ز خنجریش ہی زد میان گلشن لاف ز جو و بہمت تو عالمی است نقد کف کہ دید صبح و سہا چو خد و زلف و قفا</p>	<p>زہے خط تو کز دست مشکتاب نخل بسان یاس زردہ باز گشت خواب نخل چو دید آبلہ ما شدہ حباب نخل شدہ بہ پیش تو گل ہچو آب نخل زہے نوال عطایکے شد سحاب نخل شد از مسلسل گیسوی او نقاب نخل</p>
<p>زہے غم تو کہ زد آئستہ بسینہ من زہے دل من شایق کز و کبا نخل</p>	
<p>بصفت ترک زامی مجہ</p>	
<p>آمد دلم بہ صحبت این ناصحان بہ تنگ باشد میان عشق و اطاعت خلاف و تنگ ستم محبت است لا حاصل حیات عابد بہ بند آنکہ شود نام او بلند بر قتل خود نہ ترسم دارم ولی ہر تنگ</p>	<p>خواہم کہ یار باشد رود و در با تنگ طاعت چو شیشہ باشد عشق است ہچو تنگ عابد کہ بوی در دندار و بود در تنگ عشاق را چہ کار بنا مونس نام تنگ مارا چو خوار و خستہ بہ بند کند در تنگ</p>
<p>شالوق ہلاک خویش ہی خواہد ای پر مار ابلش بہ تیغ و میفلن بمن خدنگ</p>	

بصنعت ترک سین مهله

<p>شتر بانا ببندد امروز محمل چگونه هوش دارد هر که بیند بود پیر جمی تو خوش دم بچ چرا دوزی به تیرم غمزه تو</p>	<p>که تا آن مه بسیار در و بنزل مرا یک جلوه تو کرد غافل کند رحمی تو بر من کار مشکل زند هر دم خدنگ تازه بر دل</p>
--	---

همه کارت بود شائق تقدیر
بود اندیشه منکر تو باطل

بصنعت ترک شین معجمه

<p>تن بیدر در از جان چه حاصل زمین بر بود ایمان نه کافر بود جنت اگر خالی از جانان بخلی گری بود خود همچو قارون نگردد گروصال او میسر نقاب از عارض پر نور بردار</p>	<p>در و ن چه مه کفان چه حاصل مسلمانی سپه ایمان چه حاصل بهار روضه رضوان چه حاصل بخوان او رسد همان چه حاصل نمودن زیست بی جانان چه حاصل بطلست گریو حیوان چه حاصل</p>
---	---

مقام یلدر بر بام سپهر است

	ترا و ارث ازین افغان چه حاصل	
	بصنعت ترک صاد و ممله	

<p>دل اسیرش گشت من از دل ربانی یافتم من از ان گلر و همیشه یوفانی یافتم لیک از لطف پریر و یانی و تانی یافتم من جنون را بر سر زور آزمائی یافتم یار را فارغ ازین چون چو رانی یافتم مشراب عشاق را بس بی ریائی یافتم</p>	<p>تا بآن لف رسایاران سانی یافتم میکند هر سال گل ایفانی عده و چین گرچه از جنون سبق بردیم و کیا تمیق عالمی دارند شکوه بر لب از جور فلک هر کسی باشد به بند گفتگوی کفر و دین در شراب هر بلل دیدیم که در تهایی</p>
--	---

	<p>چسیت شایق آن پریر و از جسم من حجب بادلم مانوس و با چشمش جدائی یافتم</p>	
	بصنعت ترک ضاد و معجمه	

<p>بسان بو همه جا همه صبار فتم بهر دیار و در غیر و آشنا فتم من از درت بغم و درد مبتلا فتم بکوی ظالم بیرحم و یوفار فتم</p>	<p>سجست جوی تو ای گل کجا کجا فتم گهی بصومعه رستم گهی بسوی گشت میان مغل گل نغمه میزند بلبل هزار حیف که دی شب به نمانی دل</p>
--	--

ز دیم تادریخانه راز بدستی	ز پاس خاطر یاران پاسافتم
ز بزم پاک سرشتان جدا شد فسون	که آمدم چو شهنشاہ چون گذار فتم
ز بارگاه تو وارث چو دور شد شایق	گمان بریم که در کام از دهار فتم
بصفت ترک طامعی محله	
به بزم پارسایان دل بهشیاران میدام	صراحی در بغل در استین پیان میدام
بمیخواهم به ترویری سم هنگام خواب	ز بهر یک فسون بر لب صد فسانه میدام
بهوی آنکه گیر دست کوی خراسانم	نه مد بهوشم ولیکن غرض ندانم میدام
ندارم باک از تیغ و ندارم بیم از پیکان	ز جان پروانه دارم خواهش جانانه میدام
نماز پنجگانه میگذارم یک در پنهان	ز فکر تا تو گوئی در بغل تجانم میدام
دل و دینم تباراج نگاه نازنینی شد	ازین غم دمدم صد شورش پروانه میدام
اگر یاری دهد بختم بشمع عارض وارث	بدل شایق هوای سورش پروانه میدام
بصفت ترک طامعی محبه	
من ترک عشق شوق ستمگری کنم	پیریز از صراحی دسا غنی کنم

صد بار گفتم محبت از من بکن راضی نیم بدون خود ای اهل برو از هستیم نیاید هرگز کسی نشان زاهد بطر گفتم که عشقت کند چرا گلهای باغ جنت حور قصور را خلقی نهند سر بد رخسروان هر	من گوش بر کلام بد اختر نمی کنم تا خلق زیر خنجر او بر نمی کنم تا باغبان کوی تو سر بر نمی کنم گفتم که من خلاف مقدر نمی کنم من با گیاه کوی تو همسر نمی کنم من سجده جز بر درگاه او نمیکنم
--	--

شایق مرا بر وضه رضوان امیدیت

تا دست خود بدامن چید رنجی کنم

بصنعت ترک عین مهله

گوید چو یار من ره میخانه سر کنم نیسان چشم من چو فشانند در شک گر میل نقل و باد نهامد نگار من امشب که یار من بکارم در آمده گر یار تیر بر فکند جانب کس ترس از شرار سینه سوزانم ای قیب	وین خرقة را باده گل رنگ ترکم این سطح خاک را چو فلک پر گهر کنم از خون کنم شراب کیاب از جگر کنم خواهم که ذبح گردن مرغ سحر کنم خواهم آنکه سینه خود را سپر کنم داریم آتش که بخارا اثر کنم
---	--

شایق ز سینه تو اگر ناله سر کشد

از حال زار خویش ملک را خبر کنم

بصفت ترک عین محبه

<p>برای صحبت همچو نتوی دو اچ کنم علاج این دل صد پاره پاره را چ کنم بحیرتم که چنین جرم را سزا چه کنم یقین بوعده آتشوخ بیوفا چه کنم بگو که چاره آن لاف بد بلا چه کنم بحیرتم که کنون طعمه بها چه کنم بگو که چاره این قامت و تاج چه کنم شکایت ستم و شکوه جفا چه کنم</p>	<p>سیح گفت ببالین من عا چه کنم تو انم آنکه نم مرمی بسینه ریش بفرقت تو نظر بر گل و بمن کردم گمان بر ند جهانی که کام خواهم یا خراش ناوک مرگانش را نمی ترسم شکست و سمره صفت کرد و ستیخ توان بوسمه نمودن سیاه موی سفید رسد هزار جفا گرد دست آن ظالم</p>
--	--

ملکش ز درد دل خویش نغمه با شایق
 ملاست برم و شور چشم را چ کنم

بصفت ترک فا

<p>بهر نثار دارم جانها باستین و ز اشک باست نقد ثریا باستین سجد بدست دارم و مینا باستین</p>	<p>دست من است آبله دریا باستین دارم تن چو ماه نو و چشم ابرو آ دارم ندشخ و پیرمغان حیرتی زین</p>
--	---

گشته تنم ز آتش سحر تو داغدار	مانند موسی ام ید بیضا باستین
شایق جنون تو ز کجایا تا کجای رسید	سر راه پای دوزی و پارا باستین
بصنعت ترک قاف	
<p>جان من جانان من سلطان من ای سیحامیر و دجام بدرد سینه ام آتشکده آهیم شرار غیر ازین از تو نخواهم خون بجا گر کسی پس در حال زار من بهر چون من حاجت زنجیر صیت</p>	<p>ساز آباد این دل ویران من در لب لعلت بود درمان من باشد از داغ تنم بستان من گو که هست این کشته هجران من گو که هست این خادم دربان من زلف پر چیت بود زندان من</p>
عالمی بلبل صفت دارد خروش	هست وارث چو گل خندان من
بصنعت ترک کاف	
یار بآن جانانه را با من رسان	<p>جان از تن رفته را در تن رسان یا مرا بر مقصد دشمن رسان</p>

<p>نارسد آنغزت یوسف بمن میزنم مانند موسی سر بطور از جمال پر جلال احمدی لطف شاهنشاه وارث پارس است</p>	<p>عاشقان را بوی پیراهن رسان لمعی از وادی امین رسان بر مزارم شمع ز روشن رسان یارب آن پارس باین آه رسان</p>
	<p>دامن مرشد بود چپتر امان دست شایق را بان دامن رسان</p>
	<p>بصنعت ترک لام</p>
<p>ساقی بدو ربادۀ رنگین تاب کن آن چرخ خاک مابه برو کالسه باز بهر کیاب خوش نمک از خاطر شمع است چندین گداز در چمن از خون دگو تا چشم شوخ انجم روی تو ننگد خواب گران ز سبکی تدبیر با بود</p>	<p>پیران پارس را یکسر خراب کن وان کالسه را بروی بتان شراب کن شایق ز پاره جگر خود کباب کن ایم رخ خوش بود که تو خود را چوب کن بر روی خود ز گیسوی مشکین کباب کن خواهی بکوی یار رسی ترک خراب کن</p>
	<p>شایق اگر چه کرد ترا چرخ پیر پیر از نظم خویش تازه عهد شباب کن</p>
	<p>بصنعت ترک میم</p>

خدا را زود پرسید از طیبیان کجا انگند در صحرا ی اندوه بریدی سر زور و سر بر باندی تفاوت بلبل و پروانه بنگر	که هست اندر تن این ناتوان جان آهی خانه دل باد ویران بجان زار کردی سخت احسان کجا در عشق بازی هست یکسان
---	--

جدا تا گشت شایق از در تو
نباشد کار او جبهه آه و افغان

بصفت ترک واو

مرا گشت است ترک چشم جانان رخ زیبا ز من پنهان چه دار نمیدارم شکایت از جفایت بده ساقی منم باقی که بر ما گره بکشا خدا را ای ستمگر نیایم بر درت بارای ستمگر	گل بادام بر بالینم افشان ندارد گل حجاب از غنچ لیلیان که باشد ناز رسم نازیبان خرابی می کنند این چرخ گردان نزیبید بر چین چه بینان مرا بایستد بر کام قریبان
--	---

گرفتار هست این شایق بجز
که هست این زلف یا شام غریبان

بصفت ترک نون

نمای شاهی عالم بود بقیامت تو مرا بگفت چه باشد مرا تو گفتی بسی وید دل و راه یار را گم کرد زهی جمال و جلالت که مهر عالم تاب	ز قامت تو قیامت بود یکی پر تو بخوایم از لب لعل تو بوسه یک یاد و بیای سر برده او تو ای سرشکب و یکی ز خادم درگاه تست ای خسرو
--	---

گل همیشه بهار است وارث و شایق
بباغ مدحت او هست بلبل خوش گو

بصنعت یای تهمانی

نگار مست و مخمور شبانه حسن و ناز و طرز دلبرانه هلال ابرویش آمد به چشمم بود گریبان او را آب در کار بهر شب زهره رقاص گردون رخ او آب برد از چهره گل	بکشت و کرد غفلت را بهمانه مثال او نباشد در زمانه اوا کردم بشکرانه دو گانه کنم از چشم تر طوفان روانه به بزم او ست مهر گرم ترانه قدش باشد به از سر و چانه
---	--

دهد وارث ز نور حق نشانه
بود آب و گلش بجهربانه

بصنعت یای هوز

فاش گویم که مجوی بنام اثری جان من بردستگار و در آمد چو ابل تخم عشقی که بشتیم ازین پیش بدل چشم بکشد لبسویم بدمی بر دامن چون توانم که کنم راست پر خم را باز جوریکه به پرواز در اید ز فلک	جان بجائی دگر و جسم بجای دگر ماتمی کرد ببالین من بیخبر داد آن نخل باختر جنونم شمر صبر و آرام و قرارم بت باد و نظر بیج داد دست خرم زلف بت شکر جانب طائر روحم بکشد بال و پر
---	--

شایق از سوز درون تو بگردنش
گر سوی جنت فردوس نمائی گذری

بصنعت ترک الف

و میکش شوخ ستمگر رسد بجایه گری و میکش چرخ صفت تیغ کین کشد کعبه کشم چو سبزه سر خود بیرون زیر زمین ز بهر سیر چمن چون همی روی گلرو نخورده بود کسی تیر غمزه ز کس نه من دم دم عشق تو هر برهنه شین	کسی بسهونه بیند بسوی حور و پری نه سودمند قد صد هنر نه بی هنری بسوی مقدمین گرد می تو در گذری تو روی خود بنگر سوی گل چه می نگری شده بدور تو مشهور رسم فتنه گری ز چشم مست تو هستند مست بیخبری
---	---

نمی رسد به تصور که نسبت تو دهم

زهر و هم زهره زنی که تو دیگر		
<p>غزلهای متفرقه بصنائع مختلفه ملحقه همین موم بصنعت غیر منقوط</p>		
<p>آه دل در دلاد و دارد وارسد در حرم که دلدار کرد مسدود راه حور و ملک داد دلدار در درگرم را او که صد با مرا حسم آورده</p>	<p>در ره مرگ صد دعا دارد هر که او طالع رسا دارد دود آهسم سر سما دارد او همه در دراد و دارد گر هلاک آورد و را دارد</p>	
<p>بصنعت منقوط هر لفظش نقطه داشته باشد</p>		
<p>ای شوخ فتنه جو چه زنی تیغ بیختر تیرے کہ از کمان تو انیدی بی بپی تا چند چشم پوشی و بر من قی بگری گیر دهنور هر چه بتقدیر هر کسی است</p>	<p>از ناله های خسته دلان نیز کن حذر تن را نشانه میکنم و سینه را سپهر بهر خدا بسوی من زار یک نظر فرزانه هست یا که بود سخت بهمن</p>	
<p>یک قطره می که ریخته وارث بکام او شایق خراب مست ز خود گشت بخیر</p>		

بصنعت مترادف

<p>خوشر بود ز نافه تا تار تار کردست جیب و امن و ستار تا قندی بر دزلعل شکر بار بار او فدا دست در دل فخر خا</p>	<p>در حیرتم چه گویم اوصاف لاف یار زاهد بزلعل و خال فخط کرد و نظر طوطی سبز بال بوقت تکلمش تا بر رخ تو سبزه نو خیز بر دمید</p>
---	--

شایق چگونه جان بسلامت برد که او
دارد بجان او بت پیکار کار کار

بصنعت تخیس خطی

<p>ز آزار من بسیار متاع قلب از بازار بازار بخندیده بدین گفتار گفتار چو منصورم اگر بردار بردار بدست خویشتن دینار دینار ز آثار غلط پندار پندار سر خود بر درخسار رخسار</p>	<p>ستمگار ادا را میازار دل مارا بگرد کس به بازار چو گفتم دل بیک بوسه فروشم نخواهم گفت ترک عشقت ایست ولا دینار و زر ناید بکارت مشو نازان چو گل بر رنگ بوی به نیش سرکش شایق چوینا</p>
---	---

این غزل را باندک تغیر حرف تبدیل حرکات و
بجز توان خواند یعنی هم بجز هزج و هم برل است

ای رخ زیبای تو رشک قمر طوطی شکر شکن آید خجسته شعله غم در دل من سر زده ای تن تو هست از گلبرگ نرم غمزه او تیر افشا ند اگر مردم چشم ز چه ناید خواب خلقت او هست از نور خدا غیر تو در سینه که یابد گذر	وی در دندان تو عفت دگر گر لب شیرین تو ریزد شکر سوخته جان و تن و لخت جگر وی دل تو سخت تر است از پنجر سینه ما باد مرا و را سپر بسترش هر وقت از آب است تر در رخ او جلوه خالق نگر گر مه کنعان ز خود آید بسر
--	--

کن دمی ای وارث والا گهر
بر من غم دیده شایق نظر

به صنعت تجنیس زاید

تا رسید از تیر صیادی بدل پیغام غم ای فسونگر چشم او سویم نمیدار و نظر	کرد از صحرای جانم آهوی آرام دم بهر سخنش فسونی بر گل بادام دم
---	---

چون سدیست رسانم چون بان کبر	تا به او باری ندارد و طایر او بهامم
جام رادانی تو ای زاهد چو ترکیب یا	بهر رندان ساخته شاه نکو فرجامم

گر بباغ عشق و ارث شایسته پختنی
 میتوان کردن ترا مانند چوب خام خم

غزل در صنعت قشع که اگر سر حرف سر شعر افراهم نمایند نام مولانا مشرب نماید

دارش بصورتیکه تو داری نمود کدام	کالبد رنی الدجی و کالشمس لغام
انگس که در حریم جلالت بسر رفت	در بارگاه قدس نیار دهناد گام
روزم لبش سید بهنگام دوریت	چشم شده ز خون جگر به چوئل بجام
ثانی تو ندید درین وزگار مهر	صد بار کسرشید ازین نیلگون خیام
عشق تو در گرفت ل خاص و عام را	در خدمت سند ملایک باژدحام
لب های نازک تو ز گلبرگ بردگو	آری کجا بود گهر و پاره رخام

یارب تو شعرهای مرا صنعتی بده

که حرف روی شعر بر آید ز شاه نام

بصنعت منقوط که هر لفظش لفظ دارد

بجان ناشکیبی مستند

خم زلفش بود طوفان کس

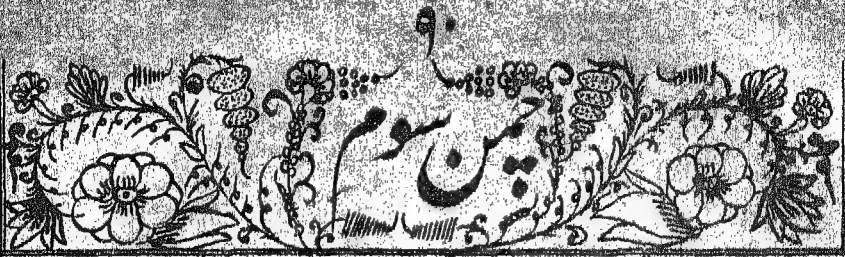
منم زندانی و پامیم به بند چو مانند همسریم گریه چپند فلک سویم نماید ز نهر خستند نمایم جان خود را چون سپند لب شیرین او بادام و قند چو مفلس نوگر آقا نادہستند ز وارث یاد میداریم پسند	نمی زیب دستمگر بر من شکر نہ شہری نے دیاری ماند آباد چو می کریم برای حاجت خویش چو نیم شعلہ رخسار جانان ہمی بخشد بکس و انیز و اسے پی یک بوسہ حیرانم ز مدت باسباب جان میلے ندارم
--	---

چو مرشد دست تو بگفت شایق
بجشتر کے رسد بر تو گزندے

بصنعت موصل الشفیتین

منم خود بستہ بند بلاے نمی بیند بسویم دلرباے نمی آید پسند خود و نساے بجز مرشد نباشد رہنماے	نباشد رزم بت با ما بجای تنم بر آتش حرمان بسوزد فریب و لالہ و جانسوزی من بیابان در بیابان پیش دارم
--	--

بہ شایق میرسد سپیم ملاے
ز بد محرم سپر چہ نساے



مشتمل بر صنایع بدائع زنگارنگ

بصنعت تفرید الحروف

مردم دستگیر من و اورو
مردم دیده حسن و اورو
قند بریزد از سخن و اورو
طرف تری است گلبدن و اورو
سرور و این چمن و اورو
چشمه خضر در ذقن و اورو
کرد مشابیه خلق و اورو
مهر منیر این زمین و اورو

آل جناب پیچتن و اورو
نورنگاه اصطفی چشم و چراغ ارضی
حسن ملیح آن جناب شور فلند در جهان
کاکل او بنفشه و عارض من و من
هست بباغ معرفت تو و مورو
شهد و نبات میچکد وقت تکلم از لبش
وادی ملک هند را از قدم طربنا
بدر سپهر معرفت عاشق و بک

هست هنال گلشن حوی دور
وارث شاه ذوالمنن و اورو

عندل

<p>بصنعت تقسیم الایا هندسه که ۱- اشارت از لفظ یکی و هندسه ۲- اشارت از لفظ دوم و</p>	
<p>چرخ اکبر چه ۱۱ سرور کار من رسید آخر - ساقی ۲ ساق بود معشوق یکدیگر ۱- خالق ۲- احمد زمن بر بود جان دل ۱- خط ۲- گیسو منم مشکور منت ها ۱- طایر ۲- پیکر ر بوده گوی عشاقی ۱- دلبر ۲- خسرو مرا کردند متحیر ۱- چشم ۲- رویش منور کرد عالم را ۱- شاه ۲- وارث</p>	<p>نشان حیدری مانده اعابد ۲ باقر چس س محشر چه س س کوثر چس ع طیب چه ب ب اطهر چس خ سبز چه گ گ غنبر چس ط ط ۴ ۴ چه پ پ نامه بر چس د شیرین چه خ خ مضطر چس ح مخمور چه ر ر نیکوتر چس ش کنین چه و و صفدر</p>
<p>ردای داد صنعت را ۱- سعدی ۲- شایق چس س افصح چه شش شش احقر</p>	
<p>بصنعت تقسیم الایا که خواندش خالی از تکلف مانا باشد اگر از عشر ثانیه است مکر بخوانند و بصیر اول نیشانیه تعبیه کنند شعر کامل خواندن توانند و همچنین</p>	
<p>هر شعر با عانت شعر دیگر بخوانند</p>	

چس س محشر چه س س کوثر

چس س محشر چه س س کوثر

<p>۱- صنوبر ۲- گل و ۳- سنبل ۱- تدرو ۲- بلبل و ۳- صلصل ۱- تباہ ۲- نعره زن ۳- و غل ۱- ترانه ۲- نغمه و ۳- قفل ۱- کباب ۲- ساغرست و ۳- مل ۱- سکندر و ۲- جم و ۳- هرقل و هندتن باطاعت چرخ خادمان باکل چنانکه شیفته گرد و بروی گل بلبل</p>	<p>عجب قامت و خوش عارض زهی کل بیک نگاه تو آرزوی لبست کند اهل طرب بمحل جانان میکشند بر سر خویش بعد و ارث شا برین غزل شعر انگشت اشایق</p>
---	--

صنوبر و گل و سنبل بیک نگاه تو

بصنعت تقسیم الایما قطعہ بند کہ ایضاح و تشابہ شعرا و لد و معلق وارد

<p>زهی آن گوهرین ندان بایب آب شیرین ۲- چون خم شیر پروین ۳- خوشتر از شیرین چه شرکان بدبلائی او چه چشمان حیا الین ۳- هم صورت پریشان ۴- کافر بدین عجائب آن بت عنایع بسم ستم آئین ۳- جلاد بی رحم و ۴- ظالم پرکین</p>	<p>زهی آن عارض رنگین زهی آن گل مشکین ۱- همچون گل خندان ۲- چون سنبل پیا چه ابروی فتای او چه خال در لبای او ۱- چون تیغ بران ۲- چون نهرن ایمان عجب سیامی دل آرا عجب آفتاب و بالا ۱- چون ماه و دو هفته ۲- چون سرو و کوه</p>
---	--

بیا این شایق مضطرب کن با بوسی و ارث

که میدارد هوای طاعت آن شاه جوین	
در صنعت تقسیم الحروف مع التقسیم	
<p>میان بستند قلم - ابرو ۲ مرگان زمن بروند و نیم را - دندان ۲ لبها مراکز دندنگینی ۱ - شوخ ۲ - عاشق همی سازند دیوانه ۱ - چهره ۲ - پیکر نمی ترسند از یزدان ۱ - آن رود ۲ - جان</p>	<p>چه ۱ - تیغ بران چه ۲ - تیز بر پیکان چه ۳ - دانه لولو چه ۴ - خوشتر از مرغ چه ۵ - سیوفانی گل چه ۶ - بلبل نالان چه ۷ - رشک مهر و چه ۸ - کافورینه دور چه ۹ - کار و جانستان من چه ۱۰ - بسمل حیران</p>
<p>بجدا شد یک جا - مرشد ۲ - شایق چه ۳ - وارث حیدر چه ۴ - اضعف البینان</p>	
در صنعت مع ازنه که با انقلاب الفاظ از یک مصرع بیت کامل میتوان خواند	
<p>دیده شکبار من شست دل غبار من در چمن نگار من هست رقیب خار من سینه داغدار من هست چو تخته چمن صبر من قرار من آه ز من کشید رو یا نگشت بخت من در شب تاب هجر یا</p>	<p>شست دل غبار من دیده شکبار من هست رقیب خار من در چمن نگار من هست چو تخته چمن سینه داغدار من آه ز من کشید رو صبر من قرار من در شب تاب هجر یا بخت نگشت یا من</p>

در پی شهسوار من رفت لم غبارسان	رفت لم غبارسان پی شهسوار من
آمده چون نگار من پیش برفت از سرم	پیش برفت از سرم آمده چون نگار من
از من و حال زار من یاد نکرد و دارم	یاد نکرد و دارم از من و حال زار من

دیده انتظار من در ره او چه شایق است

در ره او شایق است دیده انتظار من

قطعه در صنعت تبیین و این صنعتی است که بیک شعر
صفت چند فراموش کرده شد و شعر دیگر تبیین و بجز آن

تا کشاید یار باید یا بگیرد یاد	تا فلک گردش است این بدین مقرر
آنچه بکشاید بود تیغ و ر باید سز تن	آنچه گیرد ملک دیگر آنچه بدید مال و زر

قطعه در صنعت تصحیف

ای شوخ ستمگار جفا کار پری	چندانکه توانی تو بمن جبر و جفا کن
نی گنج ز تو خواهم و نی مال و متاعی	خواهم که مرا توشه به تصحیف عطا کن

فرد

چه آزاری تو بازاری نگارا	چه آزاری که بازاری نگارا
--------------------------	--------------------------

شعاری چند در صنعت نغز که آنرا فارسیان چستان گویند

یاد میدارم که در اقلیم شام بر سرش پرواز میکردند زراغ		داشتی ماری لب حوضی مقام در دهانش بود لعلی شب چراغ	۱۳۰۴
ر	ایضا		
زنی در زیور پیرایه پرداخت چو آمد شوهری رسم پیشش		تو گویی خویش را از گوهر آراست متاعش در بود و کرد و ریشش	۳۰۸
	ایضا		
چون رسیدم در دیار نیمروز همچو گل خندد به پیش آفتاب		بود العجب یک غنچه دیدم دلفروز غنچه گرد چون به بلبلد ماهتاب	۳۱۸
	ایضا		
بلاک هند دیدم طرفه شیر چو شب شد خواب کردم در بر او		باغوشش فرو فرستم دایر بموی هم نه جنبیده سراو	۱۰۴
	ایضا		
یکه دیدیم مستقی سیاهی شده سیر و سر خود را بر افراخت		سر خود را فرو برده بچای زده غلطک بروی فرش قی خاست	۱۶۰
	ایضا		

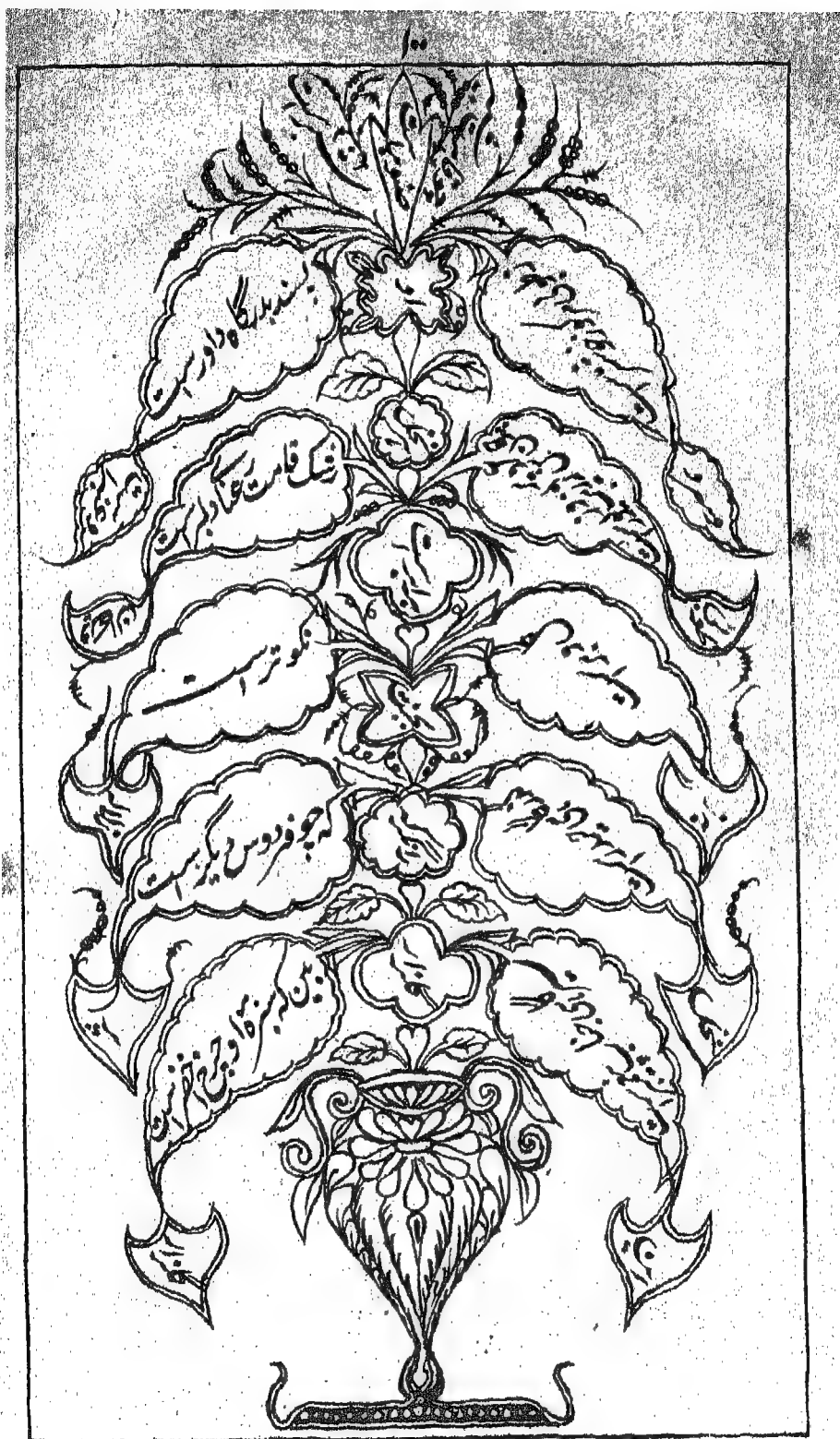
بہی سیمین تن و مس چہرہ دیدیم ستمکاری جفا روی در آمد	ز قریبش دامن خود را کشیدیم چنان کشتش کہ دو دازوی آمد ۲۱۰
چستان	
طلسم عجیب آمدہ در نظر بتاریکی شب چنان می نمود	بشب بود روشن چو روی سحر تو گونی مگر مٹھ سرہ مار بود ۲۱۵
ایضا	
نگاری خوش نواشد زیب مغل گہ چون عشق باز آن نالہ میکرد	رہودہ شایقان را یک بیگل کشیدی آہ گرم از سینہ سرد تن او بود ہمچون مار پیچان ۱۱۳
ایضا	
تو خود در یاب از عقل و شعورش	بود در خانہ و گویند وورش
ایضا	
بیک شب نہ رگہ اور بہت میدشت یکایک آمدہ تیرہ دروسنے	علم بر عالم بالا برافراشت گر فلش زرم نمود او را زبونی فرو ماند و نمودہ خندہ زہر ۲۱۲
ایضا	
نگاری سبز پوشی خود فروشنے	ردای زرد افگندہ بدوشے

چو جوی نور شرط شرع طی زدن	بخود کن منقطع کوه متمن
عنب نامندا ثمار عجب را	لب زیب قلم بندی لفظ از
<p>بصفت مقلوب مستوی هم مصر را عکس نیز می توان خواند</p>	
آرامی هم ز مهر بار را	آرام ز روت و ز مار را
<p>تکریب خواندن این صنعت بیع المنقسم خیال است که یک یک لفظ از هر چهار مصرع بگیرند و وارث را چون تاج بر سر آنها گذارند رباعی کامل صورت بندد</p>	
<p>هست غرق ده روسی کوی معرفت وارث غرق در بحر محویت وارث هستم من نفسی بیشنه هستی من هم نفسی بیشنه</p>	<p>که یک یک لفظ از هر چهار مصرع بگیرند و وارث را چون تاج بر سر آنها گذارند رباعی کامل صورت بندد هست چون عرش منزلت وارث ده مرا نیز کیفیت وارث ملت من هم ملل کیشنه ملت من هم ملل کیشنه</p>

رباعی بصورت مربع که هم بعرضش می توان خنجانده و هم بطول

از عارض	آن گلرو	شوریده	حیرانم
آن گلرو	کز بولیش	چون بلبل	نالانم
شوریده	چون بلبل	چون شمع	سوزانم
حیرانم	نالانم	سوزانم	گریانم





چمن چارم

متضمن برنجس و مستزاد و قصاید و غیره و خاتمه کتاب

خمس غزل واقف هر از مولانا شیراز رحمت الله علیه

داد کام دل من ناکام را
ساقیا بر خیز و در ده جام را

در گرفت عشقم بت خود کام را
خواست از من باده گلفام را

خاک بر سر کن غم ایام را

کرد از هر دو جام بخبر
ساغرمی بر کف غم نه تاز بر

جلوه تو تا رسیده در نظر
چند باشم این چنین شوریده

بر گشتم این دل از ذوق فام را

فتنه با دیدیم در کار جهان
گرچه بدنامی هست نزد عاقلان

گوشت کردم قصه های این آن
صاف دیدم مشرب این میکشان

مانی خواهی هم ننگ و نام را

خون فشاند این دیده گریان من
دو دآه سینه سوزان من

کرد حیران این دل نالان من
خاک شد آخر تن بریان من

سوخت این افسردگان چشام را		
خوش نمی آید مرا بوی سمن	فی ز نسوین کار وانی از نشتن	
برزبان من روان ست این سخن	نسگرد دیگر بسروانند چمن	
هر که دید آن سرو سیم اندام را		
دلبری داریم غیرت بخش حور	بارخ تابان برنگ نور طور	
دختر ز در برودر دل سرور	باده در ده چند ازین باد غور	
خاک بر سر نفس نافر جام را		
صحبت ساقی و مینا دلکش است	بهست هشیار آنکه از می بهیش است	
شایق از هر دو جهان دامن کش است	باد آرامی مرا خاطر خوش است	
کز دلم کیبار برد آرام را		
گرچه دار دچرخ کج روی سبب	بر من غمده صد قهر و غضب	
لیک دار داین سخن دارش بلب	صبر کن حافظ بسختی روز شب	
عاقبت روزی بیانی کام را		
مستزاد		
هر که جان در طلب یار دل آزار نداد زندگی داد بباد		
جلوه یار ندید و به تهمه خاک افتاد سنگ بر سینه نهاد		

حسرتی هست لم را که بهنگام شباب زندگی داد جواب
 نخل نورسته نه گل دید و بازی در داد ناگه از پایی فدا
 سیل خون کرد روان دیده خونتاب فشان از جفایت جانان
 عالمی غرق بطوفان شد و داد و فریاد و ز تو می خواهد داد
 گر چشمان تو مژگان چه درازی دارند تیرهای می بارند
 کار پرداز قضای تیغ بدست جلا داده امروز بداد
 حیرتم هست فلک را چه بود کین و غضب با من خیر طلب
 بی سبب غیر وجه این همه دارد بیداد با منی ظلم و فساد
 من ندانم که دو چشم تو چه کردند فریب در بود شکیب
 جان شیرین ز تنم رخت بیکسو بنهاد همچو جان فرهاد
 دل بدریای جمال تو شناور بودی بر سجده سود
 ناگهان سوی ذقن رفت و برگرداد افتاد چه بلا پیش فساد
 قیس شوریده همگفت بصحرا می خون شکوه نجات یون
 اینک از بندالم گشت بعدت آزاد دید لیلای مراد
 کوه اندوه بسر دارم ای دای لیلیب حننا نجات قیاب
 شایق از وارث علی شاه طلب کن امداد بهر آل امجاد

کیست آنکس که رساند بد آرام پیام از من دشمن کام
 کای بعشق تو شدم خوار و خراب بدنام نزد ارباب عوام
 عاشقی را که ز دی تیغ و تبر خنجر و تیر می طید چون نخچیر
 زود آماه لفت ابهر تماشا لب بام کار و گشت تمام
 شیشه دل که بمن بود در افتاد بسنگ هستم از زیست تنگ
 از می مرگ خوش آنروز که پیر گرد و جام بگذرم زین بام
 می پسندم که بکوی تو تنم را شکند پاره چند کند
 گر سلامت برسد گویمش از دور سلام بل هم دشنام
 شبم آسایش ستیم و نیارم حشمتی تو انم فتن
 محرمی کو که رساند بر تو چند پیام هم هدایای سلام
 سرور امن تمنای طواف در تو میروم کوی بکو
 خود چه سان ارسم آنجا که تو داری آرام ای شه عرش خیم
 من فدای تو شوم ای شه هر جن و بشر بادل جان و جگر
 هست محبوب خدا نام تو ای فخر انام بر تو الف الف سلام
 کام نا کام بهر سمت قدم می سودم نعره زن می بودم
 در د عشق تو که اینک بدلم کردم مقام دار رسیدیم بکام
 کو متاعی که بوصف تو کشاید هنی شایق خسته تنی

در بحر تویکے مصرعہ نمایم ارقام حبّذا حسن کلام

قصیدہ

<p>بجز سینہ ماوروی نگار کہ سیما بگیرد آتش قرار کہ بر جای باران بیار و شرار بیاض شبنم اخوانی گلزار گلی باغ کونین را شمع یار نماید گهر بائے نجم نثار فشاند بپایش در شاہ ہوار بیک پاستادہ است در مرغزار بگاشن بود نعرہ زن آبشار بخوانم دگر مطلع آبدار شہ وارث صاحب الفقار گرفتہ از و عشق نقش و نگار سوی بہند آید غزال تبار بفتر اک او بستہ شد چون شکار</p>	<p>کہ دید است باغی ہمیشہ بہار کہ دید است غیر از دل سینہ ام کہ دید است ابری بجز دو آہ کہ دیدہ چو من بلبل نغمہ سنج گلے باغبان ریاض جہان شہی کا سمان ہر سحر بردش شہی کا بر نیسان چو دل او گان شہی کہ تمنای او سر و باغ شہی دلرباے کہ در عشق او بدمج شہنشاہ گردون شکوہ شہ نامدار و شہ کامگار زبہ نام نایش وارث علی بر دگر صبا بوی کیسوی او دل جن و انسان چو ر و ملک</p>
--	--

بهنگام چشم و بوقت کرم
 چو خود را برنگ گفت پانزید
 نه گردش مهر افروخت چهر
 کرامات آواز کجا تا کجا هست
 چو عمرش فرس راند بر پشت سال
 وزان پس تحصیل دیگر علوم
 چو فارغ شد از میبذی یک بیک
 چه شاهد شهنشاه کون و مکان
 محمد که در شان والای او
 خیال آمد و رفت هوشش ز سر
 ندانم بے بخودی چون چشید
 رسیده چو در سیزده سالگی
 باول درآمد به بیت الحرام
 پس انگه سوی شرب پا گرفت
 بکام دل خویشتن چید گل
 ز رازیکه گل گفت و بلبل شنید
 وز انجالبسوی نجف شد روان

خزان خادم او غلامش بهار
 دل لاله گردید زان دغدار
 که گیرد حبلا آئینه از غبار
 ولی گویم آنرا که هست آشکار
 شده حافظ مصحف کردگار
 میان دل خویش سبت استوار
 بخواب آمدش شاه غمگسار
 که محبوب خواندش خدا و دگار
 بفرمود لولاک پروردگار
 نه در چشم خواب نه در دل قمار
 که از خود تهنی گشت پراز خمار
 بیک بار بر بارگی سبت با
 که از آب رحمت بشوید غبار
 چو سیلی که آید سوی جویبار
 ز گلزار آن ثمره روزگار
 نشد نخل آگاه و نه برگ بار
 که پاپوس آن گل شود سبزه زار

وزیر خجاسوی کربلا برشتافت
 سوی مشهد آمد دل افروخته
 و گرجا که بشنید جاسطوف
 در آن ناحیت ماند تا بست سال
 که اینجبا که انجا ولی وقت حج
 غرض چون بر آسود از هر طواف
 پسندش نیفتاد چون مکی
 بروم و بروس و بمصر و مین
 به بردع و اسکندریه و ر
 بایران و اصرح و هم صفهان
 بافرنج و هم خراسان و ترک
 به بیرالام هم علم بر فرخت
 چه سکنای بطح چه سلطان روم
 چه گجرات و اندور و ملک حری
 همه برگزیدند سرمان او
 مریدان آن شاه تا این زمان
 ز ملک عرب چون آمد به هند

شفا یافت چون بوسه زد بر مزار
 که بوسه مزار جد ندارد
 چو باد صبا کرد اینجبا گذار
 ولیکن نبودش بجای قرار
 مشرف شدی در حرم بار بار
 کمر بست بر عزم سیر دیار
 نسیمش شده مرکب احوار
 بشام و سرانید چمن و تار
 بازندران و حبش زنگبار
 بارمن و خوارزم و هم بولغار
 چه ملک عجم و چین هر دیار
 شدندش اجنه همه خواستگار
 چه پنجاب و خفجاق و غزنی و غار
 چه لاهور و هم کابل و قندهار
 نمودند از بیعتش افتخار
 ز سته لک فروز آمد در شما
 تو گوئی خزان رفت و آمد بهار

ز غیر وزی آن شه اگر حبسند
 بهمانا که آن غلام بد گهر
 ز قفلش بهر سودر افتاد شور
 تن خسته را جان در آمد ز نو
 مفتی نشاند و داشت اند زر
 جهانی شده گرم آهنگ سور
 عیان هست این حال بر سر کس
 کنون باده نو در آرم بدست
 ازین جام گر جرعه بر خورے
 اگر گوش داری بگفتار من
 ز افکار و نیاست شد بر گران
 تخر و چنان جفت آن طاق گشت
 نه کفشه بپا و نه تاجه بسر
 چنان سر و مهرت با سیم و زر
 کرامات او را کنم گرفتار
 همان به که شایق و حامی کنی
 که یارب بحق مبین فاعلمه

نه تیغ آمد سر نایکار
 چو چوب حطب گشت خوراک
 که آن اثر دهارا بر آمد و مار
 که افسرده بودند زان کهنه مار
 که آمد چنین بازی دور کار
 که بنواخت ساز طرب روزگار
 چه حاجت که نامش کنم آشکار
 که دارم به پیرانه سرخار
 شمارندستان نر اهو شیار
 کنم پاره ذکر آن کامگار
 نه بند و بکس دل نه بر هیچ کار
 که از زوجیت کرد بالکل کنار
 نه پیرانیه باشد نقش را گوار
 که دینار ررامی شمار و چونا
 نیارم شمردن یک از هزار
 بدرگاه خلاق لیل و نهار
 دلم باد از عشق و ارث فکار

قصیده

شهی رسید بخوابم شکر برین
 بآن جمال و جلال و صفای طلعت
 نهاد لب بلب سیندر البینه
 بکفتم ای بت طناز از کجا آئی
 شهی که رتبه او را اگر مثال دهم
 شهی که بار گهر را اگر دهم نسبت
 بمخفش چون شمع کشی گلگیر
 شهی که در صفتش کثرت جلال است
 جناب ارث علی شاه آل احمد پاک
 ز شرق رفت سوغی نام و آیش
 ز بارگاه شهنشاه دین پناه رسول
 عطا شده است بآن شاه سیریندی
 عجیب طبع و آن شده که فی اهل والی
 هر آنکه چهره و آن حله دید و رو است
 گویم آنکه تنش را گرفت تهنه بندی

بایروان چو کمان و بغمزه تیران
 چنانکه کس نتواند بر و نظر کردن
 شده بدست نگارین جمایل گردن
 بگفت از در شاهنشاه زمین زمین
 رسد زمرده نو تازگی بعرض کهن
 ز انبساط شود در وضه ارم گلشن
 برو به تیغ سرش ادر افکند بگلشن
 زبان مدح طرازان بیک صمدن
 که چرخ بر دور او هست در چین و دن
 گرفت شهرت او از شمال تا بدکن
 نموده است تشریف خاص بیابن
 که چشم چرخ بد انسان ندید متلون
 و سب سبزه تیر بر حوالی گلشن
 که این سحاب بوده آن بود روشن
 نشسته است بفانوس شمع علی ان

<p>گرفت چشمت خورشید خامه کون درآمده بکشتار بلال شاه زمین بر کشید مگر بلبل گل بچمن بفرق سر و گرفته مگر حاسکن بگنج سیم تو گوئی که مار کرد طن گرفته است پریز او بال سبز بن مگر شسته باغوش سوسن است امن</p>	<p>کنی اگر تو تماشای آن بر پنداری گرفت تنگ چو تنه بند شاه راه بر تنش نبود درون آن حله ز دوش تا بدم سبز و چهره اش مثل نبود حله که بر گرد شاه حلقه بست نکرده است شهنشاه جامه راه بر آنگاه برم که نبوده است حله شایق</p>
---	---

ترجیع بند شمس تبریزی

<p>که آموزند از تو خبر و بیان هم دلدار که جمله اختران مثل سپاه و تو کمدار مگر تو هم به بند عشق گلروی گرفتاری عجب بر خویش آسان کرده ام اینچند شوار</p>	<p>شب از ماه پرسیدم چو نیکو صورتی داری ندارد هیچکس مانند تو این گرم بازار چرا هر شب مشرق تا مغرب همی داری فغان کرد و بگفت از من مرا بیدار</p>
---	---

نه من بهیوده گرد کوچ و بازار میگردم
مذاق عاشقی وارم پی ویدار میگردم

<p>نباشد دیگری چون تو باین باشو که بود است از شاهان چندین شکرت</p>	<p>سوالی کردم از رفعت تو داری چندین که از فرمان بران هست مهر و مایلین</p>
--	---

بگو با ترا آخر چه پیش آید چنین رحمت بخندید و جوابم داد نفرین بر چنین غفلت	نیاسانی ز گردش با بیک لحظه بیکساعت مرا بی درد میدانی نمی بر من چنین
نه من بهیوده گرد کوچ و باز ارمی کردم مذاق عاشقی دارم بی دید ارمی کردم	مشامم معطر گشت چنان گشته تشنه یان فدا آتش بجای کن فیروزه خرگان مکر گشت گفت از من تیغ از کار آگان که هستم طالب بیدار وصل یار را خوا
صبا چون کس دسوی مکن ارمی سر گان در آمد از درون سینه آه ناگان بد و گفتم که آخر از کجا آوردی اسبان مرا هر روز می افتد کند در کوچ جانان	نه من بهیوده گرد کوچ و باز ارمی کردم مذاق عاشقی دارم بی دید ارمی کردم
کسی پرسید از وارث که امی عالی گشته سران هر را بدیم که بگذارند یکسر سر بود روزی و بر یکجا قیام تو بسی کمتر مگر باشد که بر پهلوی تو هم زد کسی ستر	نمیدانم که باشد چو نتوی غیری بجز بنجاک آستان تو که هست اکثر از و کمتر چرا چون به میداری لبش حلقی گزینتر چو آتش انجمن فوج و آن نسیان کجاست
نه من بهیوده گرد کوچ و باز ارمی کردم مذاق عاشقی دارم بی دید ارمی کردم	نه من بهیوده گرد کوچ و باز ارمی کردم مذاق عاشقی دارم بی دید ارمی کردم
دو بیتی که اثر را باعی گویند قبله گاهی او ستادی یا	نه من بهیوده گرد کوچ و باز ارمی کردم مذاق عاشقی دارم بی دید ارمی کردم

نه مقراض است خار نازک گل	همانا صورت منقار بلبل
قطیعت نشتر الماس گونی	خمیرش از شرار برق بالکل

مولف رست

گر بنگری به سیم از قطره هم کیم	در بنگری حقیقت من همچو قلزم
کردم سوال از دل خود هستی فوجیه	آمد صد از سینه که همان یکد میم

ایضا

باد را تا چندی در برودت	یاد میداری حدیث لایموت
شایقا جان و منت ماند بدان	آن چو عفا وین چو دام غنکبوت

ایضا

خواهم که حکایتی کنم بات	آن نیز نداد دست هیهات
آن سرو که در چمن چان بود	افتاد چو گاه برگ برپات

ایضا

نه کاری کرده ام کاید بکار	کجا باشد که روید گل ز خار
وجودم را که از خاک آفریدند	ز خاک آخر چه خیزد جز غبار

چند شعار در صفت قصیده یونی شریفی که حضرت حاجی وار علی شاه صاب ز طایفه

قصبه دیوی شریف آمد بهشت
خاک و خشت او همه عنبر برشت

گویی رفعت برد از عرش برین بهر طوف اورسند از طرف رتبه والای اورا چرخ دید رومی برخاک در وارش کشید کم کس بر مسند عز و جلال گرچه باشد دور از طرز ادب وارث و پیغمبر و نور محمد نزد من این نکته صادق بشکیست شایق از گفزارندی لب بند یارب این ظل الهی را دمام	بیت معمور است گوی بر زمین آدم و حور و ملایک صف بصف از خجالت سر فرو کرد خمید خویش تن را در غلامانش گزید همچو او حاصل نموده است این حال می کشایم همچو زنده مست لب چون حباب و موج و دریا یک بود کاین چراغ و مشعل و آتش یکی است دست را کن در دعای او بلند خلل گستر دار بر فرق انا م
---	--

در مناجات

الهی پرگنا هم رو سیاهم خراب و خوار و رسوا و تباهم ز معصیت سیه کردیم دفتر	بدرگاه جلالت عذر خواهم توئی یارب بر حمت ه پناه هم مگر لطف تو باشد تکیه گاه هم
--	---

چنانم آتش عصیان مرا سوخت بجمله آنکه میدارم شفیع بروز حشر یارب از تو خواهم	رسد هر شب بگردون خود آهم شود بر مقصودم با گواهم که باشد سوی وارث و می آهم
بجمله عاصیان شایق چو شاه است بود این خیل خیل عصیان سیاهم	
معای نام وارث	
بنام شاه من چو حرف چارند	زد و گر بگذری هفتصد هزار اند
قطعه تاریخ دیوان هذا المحرر	
معا	
فرورستم به بجز فکر سالش سر عواص و پای در شکستم	بد شواری گهر آمد بدستم بآن روی صدف را عقد بستم
۱۲۹۰ هجری	

خاتمه الکتاب

منت خدای را عزوجل که بپایان عنائتش این دیوان که موسوم بگلشن فیض
است با مستصواب و اصلاح جناب پیر مرشد برحق کعبه مطلق حقیقت
و معرفت آگاه حاجی سید وارث علی شاه صاحب مد الله ظل جلالة
تبارخ پانزدهم شهر شعبان العظمی یوم پنجشنبه از زبان و قلم
بنده کمترین خلایق خدا بخش متخلص بشایق غفر ذنوبه و ستر عیوبه
باخت تمام رسید و مشرف بلاخطه جناب ممدوح گردید و در سینه
یکبار دو صد و نوذ هجرت النبوت صلی الله علیه و سلم فقط

خاتمه لطبع

الحمد لله و الهی که نسخه دیوان شایق رحمته الله علیه بحسن اهتمام کارکنان
مطبع مجاهد محترم الاحرام سنه ۱۳۵۰ هجری زیوراخت تمام یافت

بوالعز

تصدیق
کتاب
احسان
کتابخانه

کتابخانه اطفال علیجان



صیغ الاغلاط دیوان شانی

شماره	غلط	صیغ	شماره	غلط	صیغ
۲۲	مستقی	مستقی	۲۶	میر	میر
۵	عرایش	عرایش	۳۸	وازار	وازار
۶	بردرت	بردرت شها	۳۹	ازساغر	ازساغر
۷	شجات	شجات	۴۲	گشت	گشت
۱۱	زرنقش	زرنقش	۴۶	ررود	نیرزود
۱۳	سیکونی	سیکونی	۴۸	تر	تیر
۱۴	شراب	شراب	۴۹	برد	کرد
۱۵	نیم نفس	نیم نفس	۵۰	باد	یاد
۱۵	از نفس	از نفس	۵۱	گل چنین	گل چنین
۱۶	بهر دیگر	بهر دیگر	۵۵	دل خون	دل خون
۱۷	هاله	هاله	۵۵	پاک کردی	توپاک کردی
۱۸	بینم	بینم	۵۵	از نسبت	از نسبت
۱۹	بدایع من	بدایع من	۹	افرای	افرای
۲۰	شان	شان	۱۶	گریارو	گریارو
۲۱	پنجش	پنجش	۶۰	نمایم	نمایم
۲۲	زست	زست	۶۵	خرایم	خرایم
۲۳	برآراسته	برآراسته	۶۹	چرایم	چرایم

نمبر	۲	غلط	صحیح
۵۰	۱۵	رنج	نرسج
ایضاً	ایضاً	دنی	ولی
۵۱	۳	ہر دم آدل	ہر دم آید گل
۵۲	۱۲	ہسان	جہسان
ایضاً	۱۳	نخت	بخت
ایضاً	۱۹	بکشاتے	لکشاتے
۵۴	۱	مشکتاب	مشکتاب
ایضاً	۹	جنگ	جنگ
۵۶	۵	از رلف	از زلف
۵۷	۸	خرا سخم	خرا با تم
۵۸	۱۳	ہنید	ہنید
۹۰	۱۳	عاشق و ب	عاشق و ب
۹۱	۱۵	نیت	نیت
۹۲	۱	عجب	عجب
۹۳	۳	بر بستند قتل	بر بستند قتل
۹۴	۵	در رہا و	در رہا و
ایضاً	۸	تا کشاید	یا کشاید
نمبر	۲	غلط	صحیح
۹۹	۲	جفا روئے	جفا کارے
۱۰۰	۲	قرار	قرار دہند
۱۰۲	۲	کاروانی از	کاروانی از
ایضاً	۱۱	غمدہ	غمدیدہ
۱۰۳	۴	داد و فریاد	داد و فریاد
۱۰۷	۱۰	اصطرح	اصطرح
ایضاً	۱۶	فزون آمدہ	فزون آمدہ
۱۰۸	۵	نشاند و در	نشاند و در
۱۱۳	۴	از طرف	از طرف
۱۱۴	۵	سیاہم	سیاہم
۱۱۴	۱۱	عواص	عواص

سید احمد رحیم
شعری بنظیر تلمیذ سرابا و نسب مند و لندیر چیر و شصتیر

مرحبا ای جلوہ جسم امید
بارک اللہ اگنی فصل بہار
پھر وہی ہین ہم وہی پھر شام وصل
جی ادھنی پھر عند لیج ششوا
نغمہ زن ہین پھر عناد ان غمین
پھر وہی ہے عوش ہر رنگ چمن
پھر گل بلبیل کے ملنے کی ہے عید
ہر زبان حرف مبارک باد ہے
لالہ کو گل داغ پھر دینے لگا
چاندنی کا کھیت ہے برگ شمن
پھر زر گل کو کٹا آ ہے ہزار
پھر چمن کے پھول ہین رنگ شمن
یازمڑو کے ہین آئینے حسین
جرڈیے نخل زمر دین یہ لعل
پھر مرا نخل طرب بالیدہ ہے
پھر نشاط انگیز ہے باد بہار
یا گلون نے کان میں پنے ہین در
جن پہ ہو عفت رثا بھی نثار
بیٹھے ہم پھر دخت زر کو تاک کے

جدا اسی یار کی بخت سید
خیر سقت دم اسی نسیم وصل یار
لسد الحمد آگئے ایام وصل
شکر صد شکر ای بہار جان فزا
پھر وہ گل ہی شمع محفل باغ میں
پھر وہی ہے جلوہ سرو و شمن
پھر وہی فرکس کی آنکھیں مجھ دید
عینے پھر چٹکے ہین بلبیل شاہ ہے
سرو پھر انظر ایمان لینے لگا
آتش گل سے دکھتا ہے چمن
زر کبٹ عینے ہین پھر ہر نثار
پھر بہار باغ سے زیبا عروس
بہر پے گوش گل کے ہین قرین
لیا ہر پود ہون ہین گل لال لال
پھر لب سوسن مہی بالیدہ ہے
دیکھتا ہوں پھر بہار لالہ زار
قطرہ شبنم سے ہے گلزار پر
پھر وہ چٹھے موتیا کے ابدار
دیکھ کر وہ تازہ غشتے تاک کے

سرخ زرد اچھے ہوئی کیا کیا کلی
 بلیں وہ پھیلی ہوئی انگور کی
 وہ روشہ دو بے ہر رنگ کی
 سبزہ خفتہ کا عالم اور ہے
 گو سنجے میں بھونکے کیا کیا پھول
 لائی پھر پیغام گل بادِ حشر
 پھر یہ سوسن کی زبان پر ہے صدا
 زلف سنبھل کو بناتی ہے صبا
 آئی ابکی بار وہ فصل بہار
 ہر سحر کو ایتھو پھولوں کی شمیم
 پھر ہوا سے تازہ الفت آگئی
 پھر ہفت زار ہے زلف نگار
 ہر نہال باغ ہے پھر بارور
 کھل گئیں کلیاں تنہا کی تمام
 پھر وہ باغ عیش وہ پہلو میں یار
 لوشبہ وصل آگئی اب یار کی
 پھر ہی بلبل سے وہ گلرو ہمنار
 پھر وہی ابر کرم ہے درخشان
 پھر ہے میخانہ میں رندو نکا ہجوم
 چھا گیا پھر رنگ می گلزار پر
 جھومتی ہیں پیکے پھر راحت کا جام

ہر شجر نے پہنی ہے چمپا کلی
 بیج کھائیں جسے زلفین چور کی
 ہر طرت پٹری بہتر رنگ کی
 بخت ہنراؤں سے ہو بیشک ہی وہ ہے
 زیر و بم کی ہے صدا آٹھوں پہر
 آلیاں بجنے لگیں ہر شاخ پر
 بلبل و گل کا ہر آیا مدعا
 نکلے تا اربابان دل شوریدہ کا
 مہر وہ ہر پنکھڑی پر ہون نثار
 جھولیاں بھر بھر کے لائی ہر شمیم
 پھر گل و رحمان یہ رنگت آگئی
 چلتی ہے اٹھلا کے پھر باد بہار
 پھر کنول کی طرح روشن ہیں شجر
 بلبل و گل بیٹھے باہم شاد کام
 دیکھتے نسرین کے جوں کی بہار
 چاندنی چھٹکی مہر حشر کی
 ہے بغل میں پھر عروس نو بہار
 پھر وہی ہے رحمت پریشان
 می پرستی کی سوئیں تازہ رسوم
 وجد میں پھر آگئے شاخ و شجر
 جھک کے پھر ہر پھول کرتا ہی سلام

<p> السلام ای چارہ سازِ بے نظیر السلام ای صاحبِ ناز و نیاز السلام ای رہبرِ دُن کے رہنما السلام ای سیدِ مرد و جہان السلام ای سرورِ انس و ملک السلام ای رفیقِ ہر دمِ امید السلام ای معینِ جود و کرم السلام ای رنگِ باغِ دو جہان السلام ای دلفگار و نسکِ طیب السلام ای نو بہارِ ارشتیاق السلام ای پردہ دارِ عاصیان السلام ای نایبِ حیرتِ الانام جی میں ہے کچھ حالِ والا میں لکھوں پھبتیاں ہیں کیا شبِ دیو پر ہیں شکن یا حلقے ہیں زنجیر کے ناگ ہی یا کوئی دنِ دو رات میں ہے کوئی صبحِ تمنا یا جبین یہ ہوا چینِ جبین سے آشکار تا کہیں دکھلا کے اس تحریر کو ہے خمِ ابرو کہ محرابِ دعا تیرا گلن ہوں فدا سو جان سے </p>	<p> السلام ای وارثِ روشن ضمیر السلام ای دلبرِ عاشقِ نواز السلام ای مرشدِ دل کے پیشوا السلام ای والی کون و مکان السلام ای مالکِ رُض و فلک السلام ای جلوۂ محبتِ سعید السلام ای منظرِ فیضِ اتم السلام ای نو بہارِ بوستان السلام ای جانِ نثارِ دل کے حبیب السلام ای مرہمِ زخمِ فراق السلام ای دلنوازِ بیکسان السلام ای سبطِ احمدِ السلام چند شعرون میں سراپا میں لکھوں سر پہ زلفین ہیں کہ بدلی طور پر یا تو یہ بل ہیں میری تقدیر کے یا خضر کا راستہ ظلمات میں یا مرا دِ آئینہ نورِ مہبین دی تھی خالق نے اونہیں ذوالفقار کاسٹے ہیں یوں خطِ تقدیر کو سجدہ گاہِ اقتضا و اولیا دو کمان ہیں گلین کس شان سے </p>
---	--

کہتے ہیں آہو چشم اوس یار کے
 گر کس بیمار و شہلا بہین یہی
 یوش اکثر انکو ماہی کہتے ہیں
 بان انہیں میں صنوی شمع طور کی
 کہتی ہیں یکون میں وہ نمی نگاہ
 آنکھ بھی وہ آنکھ چو عین الکحل
 سے گل رعنا گمیر وہ میں ہے
 ہے گرم پر اپنے جو ہر دم شمع
 جو کیکے دیکھنے کا ہو خیال
 چارہ نقد یہ کرتی ہے یہی
 جیسے یہ اپنے تماشائی ہوئے
 آنکھ میں تل میری قسمت کا ہوئے
 پتلیوں کے سر پہ یہ دکھلا گئی
 جو صلے زندون کے اسجاوایت
 سرخ دوسے کرتے ہیں قیل و قال
 شوخ ہی چتون بس آفت ہی یہی
 ہے اشارہ میں ادا کی گفتگو
 چشم پر فن سے جو اونکو ساز ہے
 یاد کا رشتہ تل بہین یہی
 جانب عاشق اگر اوٹھی شمع
 ہیں یہ بلکین یا حجاب نور ہیں

رہتے ہیں سایہ میں ہم تلوار کے
 کشد غم کے مسیحا میں یہی
 چشمہ نور اراہی کہتے ہیں
 بان انہیں کو سو جیتی ہی دور کی
 ہم تو کر دیتے ہیں درپردہ تباہ
 غیر کی جانب نظر ہو کی مجال
 گردش شام و سحر پردہ میں ہے
 کیون اٹھے پھر وہ نظر سونی دگر
 کون لا سکتا ہے پھر تاب جلال
 خاک کو اکسیر کرتی ہے یہی
 سو جنان پھرتے ہیں اترائے ہوئے
 عکس یا اوس خال ابرو کا ہی ہے
 یا پری شیشہ کے اندر آگئی
 نشہ وحدت سے وہ نون مست
 خون عاشق ہے ہمیں بیشک حلال
 کل نہیں اسکو قیامت ہی یہی
 رات دن ہمو ہے دل کی جستجو
 ناز کو غمزون یہ کیا کیا ناز ہے
 ناوک انداز تغافل میں یہی
 توڑ کر دل کو وہ پہونچی تاجگر
 یا کوئی فانوس شمع طور ہیں

جسے آنکھوں میں ہے جہان کا قیام
 انکا پہر ہے در امید پہر
 سرمہ کی تحریر کا لکھون جو حال
 کان میں یا راز حق کی کان میں
 رخ میری یا چو دہون کا چاند ہے
 تیراقبال کہتے ہیں اسے
 صبح رحمت میری کہ صبح عید ہے
 گلستانِ قدس کی زینت میری
 گل میں نگت کہاں یہ بو کہاں
 ہر وہ بینی جس سے حق بینی بنے
 دونوں نتھنے میں رہو جذبِ سلوک
 لب کے اوپر ہے وہ سبزہ و لپزیر
 دونوں رشتہ ساز کہنہ خان کہن
 ہی دہن یا لکنتہ اسرار ہے
 گفتگو پر لب کے کیا کیا ناز ہے
 ہیں وہ دندانِ غیرت افزای گہر
 ریش پاک ادنیٰ ہے چادر نور کی
 نور کے سانچے میں وہ گردنِ ملی
 دوش میں یا حاملِ وحی الہ
 ہیں وہ بازو یا کہ مشعل نور کی
 ہر وہ پنجہ جسکے پنجہ میں جہان

ہر وہ صفتِ مرکانِ صلح و شام
 ہو خیالِ غیب کا کیونکر گذر
 تو زبانِ تیغِ قاتل بھی ہولال
 یا سراپا سامعہ کی جان میں
 چاند بھی اسکے مقابل ماند ہے
 مہرِ فرخِ فال کہتے ہیں اسے
 یا بہارِ گلشنِ امید ہے
 تو بہارِ گلشنِ جنت ہے یہ
 ہے یہ جانِ گلستانِ دہستان
 جس سے راہِ دنیوی دینی بنے
 ہی جہان کی خاک رہ تاجِ الملوک
 یا کہ ریحان ہے کنارِ جوی شیر
 یا کنارے چشمہ حیوان کے ہیں
 ہی زبان یا ابرو گوہر بار ہے
 وہ سیحان ہیں تو یہ اعجاز ہے
 ہے زرخندانِ نخلِ راحت کا شجر
 یا کہ لو پھیلی ہے شمعِ طور کی
 یا تجلیِ جانبِ موسیٰ چلی
 ہیں وہ شلے یا جلای مہر و ماہ
 ساعدون سے کم صفا بلور کی
 یا دگارِ پنجتن ہیں اد گلخان

ہیں وہ ناخن یا لال عید ہیں
 ہے وہ سینہ پاکہ گنج معرفت
 ہے شکم یا نور کا میدان ہے
 تکیہ گاہ دو جہان ہے پشت پاک
 یہ کمر ہے یا کوئی راہ عدم
 جب سراپا نور کے پہلو بیٹے
 سابق پا ہے محفل عشرت کی شمع
 پانویں یا سرور کوئی وصال
 آفتاب حشر ہیں وہ نقش یا
 جنین یہ جلوہ ہیں شمع طور کے
 اونکے والد سیدنا قرآن علی
 تھے وہ بیشک جامع علم و عمل
 قبل انسان سید سلامت با علی
 قبل ازان سید کرم ابد تھے
 سید احمد اونکے والد بیگان
 اونکے والد عالم والاہنسا
 اونکے والد سید شاہ عمر
 اونکے والد شاہ زین العابدین
 اونکے والد حضرت سید عمر
 اونکے والد سید عالی و قار
 اونکے والد شاہ عبد الادب تھے

اونکے دل روشن چراغ معرفت
 طافت ناف دو جہان کی جان ہے
 شاد ہو پھر کیوں نہ جان دروہا
 کس طرح تو زمین و مانے جا کے ہم
 مہر وہ آئینہ زانو بنے
 گرد جبکے لاکھوں پروئے ہیں مجمع
 ہیں کف یا پاکوئی ماہ کمال
 ہر قدم پر کرتے ہیں محشر بیا
 کیوں نہوں پھر وہ سراپا نور کے
 نور شمع لم یزل حق کے ولی
 صاحب ارشاد و عالم بے بدل
 سید ہر دو جہان و متقی
 جو کہ تھے ابر کرم اللہ کے
 جکے تھے محکوم امیران جہان
 سید عبد الاحد عالی نزا
 واقف ہر راز و عالم باخبر
 سید عالم سراج الشالکین
 جانشین حضرت خیر البشر
 شاہ عبد الواحد و الاثبار
 جنکو سب علم محمد یاد تھے

اونسکے والد تھے علاء الدین شاہ
 خان علاء الدین لقب تھا بابزرگ
 طالب حق سرور کون سکھان
 اونسکے والد شاہ عزیز الدین تھے
 اونسکے والد عالم والا لقب
 قبل ازان سید محمد نیک نام
 ناز عشق حق سے جلتے تھے مدام
 اونسکے والد تھے امیر نیک ذات
 قبل ازان سید علی عسکری
 اونسکے والد ابو محمد پاک زاد
 اونسکے والد جعفر عالی ہم
 اونسکے والد سید مہدی ولی
 اونسکے والد افتخار اولیا
 اونسکے والد قاسم حمزہ امام
 اونسکے والد موسیٰ کاظم امام
 عاشق و محبوب بین ائمہ کے
 حضرت جعفر تھے والد آپ کے
 وہ سرایا صاحب اعجاز تھے
 اونسکے والد حضرت باقر امام
 تھے وہ محبوب خدا کے جان نثار
 اونسکے والد تھے امام وجائین

سید و مخدوم والا دست گاہ
 کب ہوا عالم میں پھر ایسا بزرگ
 عالم و قطب زمانہ بیگان
 جو کہ بیشک شاہ تھے کوثرین کے
 سید اشرف اور ابو طالب لقب
 کہتے تھے محروق جنگ و خاص عام
 تھا رضائی حق سے بدلہ دینے کو کام
 سید یو القاسم والا صفات
 شاہ عالم زیب تاج سروری
 سید عالی گہر والا نژاد
 سعد بن جود و سخا جبر کرم
 صاحب دین منظور نور نبی
 تھا علی کے ساتھ نام و سکار رضا
 واقف راز الہی لا کلام
 فخر عالم مالک دار السلام
 جتنے سالک ہیں انہیں کی راہ
 تھا لقب صادق کا چٹکے واسطے
 نور نیروان واقف ہر راز تھے
 جنگ و بس یاد الہی سے تھا کام
 اونکی مرضی طہ و پڑھتا تھا کردار
 عابد بیمار زمین العابدین

سید کونین و محبوب خدا
 تھے وہ فرزند شہید کو بلا
 نام رکھا جتنا خود حق نے حسین
 صابر و شاکر جیب کردگار
 نشہ مظلوم و غمخوار جہان
 ہاشمین مرتضیٰ تھے وہ امام
 جبر کرار انھی مصطفیٰ
 مفتی شرع متین و باب علم
 پیشوای دو جہان مشکل کشا
 بازوی خیر البشر زوج بتوں
 عاشق جدشن جد حسین
 خوب مجھکویا ہے ای بنظیر
 جیب پکارا میں نے پاشاہ خف
 صدے میں جس دم کے بے انتظار
 ایک دم میں واہ وہ لطف مجیب
 اب تمنا ہے کہ ہوں میں شاد کام
 جاتے ہی اب وصل کا خردہ ملے
 پہنچتن کا صدقہ ای بحر کرم
 صدقہ وارث میں پاشاہ جہان

صاحب عجاز و تسلیم و رضا
 جانشین مرتضیٰ و مصطفیٰ
 پرہیز یا ہاشم عالم میں حسین
 طالب مرضی حق رحمت شعار
 ہیں وہ سردار جوانان جہان
 تھے جو بیشک نائب خیر الانام
 شیر زوان صاحب جم و وسفا
 قاضی و سرد فترار باب علم
 مقتداے اہل تسلیم و رضا
 شاہ غیر گیر و محبوب رسول
 چنگ در پر مجھ سے ہی پائے حسین
 کثرت غم میں گھرا تھا یہ فقیر
 لو خبر بہر خدا شاہ نجف
 مجھ کو دکھلایا زمان وصل یار
 سیکڑوں کوں آگیا میرا جیب
 آرزو میں سب ہوں پوری ای امام
 وہ ملین سامان احت کا ملے
 زود تر اب و دروید درو و غم
 بنظیر اب زود تر مو شادمان

قطعہ تالیخ از بخشش علی صاحب گدیوی بنظیر تخلص
 چون نسب نامہ مرتب شد پذیر تخلص
 سدا و شاعر و شاعر
 LYTON LIBRARY

قطعہ تالیخ
 صاحب عجاز و تسلیم و رضا
 جانشین مرتضیٰ و مصطفیٰ
 پرہیز یا ہاشم عالم میں حسین
 طالب مرضی حق رحمت شعار
 ہیں وہ سردار جوانان جہان
 تھے جو بیشک نائب خیر الانام
 شیر زوان صاحب جم و وسفا
 قاضی و سرد فترار باب علم
 مقتداے اہل تسلیم و رضا
 شاہ غیر گیر و محبوب رسول
 چنگ در پر مجھ سے ہی پائے حسین
 کثرت غم میں گھرا تھا یہ فقیر
 لو خبر بہر خدا شاہ نجف
 مجھ کو دکھلایا زمان وصل یار
 سیکڑوں کوں آگیا میرا جیب
 آرزو میں سب ہوں پوری ای امام
 وہ ملین سامان احت کا ملے
 زود تر اب و دروید درو و غم
 بنظیر اب زود تر مو شادمان

صاحب عجاز و تسلیم و رضا
 جانشین مرتضیٰ و مصطفیٰ
 پرہیز یا ہاشم عالم میں حسین
 طالب مرضی حق رحمت شعار
 ہیں وہ سردار جوانان جہان
 تھے جو بیشک نائب خیر الانام
 شیر زوان صاحب جم و وسفا
 قاضی و سرد فترار باب علم
 مقتداے اہل تسلیم و رضا
 شاہ غیر گیر و محبوب رسول
 چنگ در پر مجھ سے ہی پائے حسین
 کثرت غم میں گھرا تھا یہ فقیر
 لو خبر بہر خدا شاہ نجف
 مجھ کو دکھلایا زمان وصل یار
 سیکڑوں کوں آگیا میرا جیب
 آرزو میں سب ہوں پوری ای امام
 وہ ملین سامان احت کا ملے
 زود تر اب و دروید درو و غم
 بنظیر اب زود تر مو شادمان

ش ۱۱ گ

۸۹۱۵۱۴

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the
book is kept over time.

ش ۱۱ گ ۸۹۱۵۵۱۴۱

۳۷۷

گلشن فیض

Date	No	Date	No.